داستانک لاچین

ژانر : گی _ عاشقانه _ طنز

به قلم : zara (whale)

خلاصه : فریار به همراه پرنده‌ی شکاری خود راهی مسابقه‌ی بزرگی میشود، در این سفر کوتاه پسر بی‌خانمانی بر سر راهش قرار میگیرد که به ناچار باید همسفر او بشود!

برای خوندن سایر رمان ها و داستانک ها به چنل گیله‌مرد در تلگرام مراجعه کنید.

@giilemard

قفس پرنده را روی میز گذاشت، انگشتش را داخل قفس برد که بی مهابا نوک تیزش را به دست او کوبید.

لب زخمی‌اش بالا رفت و دستش را کنار تنش آویزان کرد، اسارت او را عصبی میکرد، مثل پسری که خودش را از بند ها آزاد کرده بود تا رها باشد.

مرد نوک انگشتان سیاه خود را به دهان برد و خیسش کرد، دسته‌ای از پول های تاخورده را شمرد و تعدادی از آن را بیرون کشید.

نگاهی به قفس و پرنده‌ای که خودش را به در و دیوار میزد تا رها شود انداخت و پول های شمرده را روی میز پرت کرد.

برش دار، یه جوری میگفتی رامش کردی گفتم الان رگ خوابش دستته، توی شفته _ خودتم زخم و زیلی شدی از دست این!

پول را برداشت و با شمردن آن لبش به پایین چرخید و چانه خاراند، قرارشان چیزی بیشتر از اینها بود.

پول را درون جیب شلوار خاکی‌اش فرو کرد و با انگشت روی میز ضرب گرفت، صدای بال زدن پرنده هایی که بیرون از سوله بودند، در گوشش چرخ میخورد.

_ کمه سیصد تا قیصر! این همه راه میکوبم میام نمی‌صرفه جون تو

مرد سیبیل چربش را چرخاند و نگاه کجی به او انداخت. فنجان چایش را بالا برد و جرعه ای از آن نوشید.

_ کمه که کمه! سر گنج نشستم مگه واسه این قناری اخلاق گوه مرغیت پونصد تا پونصد تا خرج کنم؟

قفس را از روی میز برداشت، پرنده که احساس کرده بود وقت رفتن رسیده است، آرام در قفس بزرگش نشسته بود.

_ اگه دفعه بعدی بخوای انقدر بدی اصلا نمیارش! میدونی که همین الانم واسه مسابقه‌ی جنوب براش سر و دست میشکونن!

قیصر چیزی زیر لب زمزمه کرد، احتمالا از همان فحش های ترکیبی و عجیب و غریبش بود که از آنها سر در نمی‌آورد.

با غیض اسکناس دیگری جلوی او انداخت که لبخندی از سر رضایت روی لب های خشکیده‌ی او نشست.

پول را برداشت و بوسه‌ای کف آن زد، قیصر که چشمانش برق زد و لبخند محوی روی لبش نشست، صاف ایستاد. کار هایی که او عاشقش بود را از بر بود!

_ مسابقه‌ی بعدی میخوام استراحت کنه، اون نوچه هاتو نفرست سراغمون

عقب گرد کرد تا از اتاقک بیرون بزند، قیصر سری از روی تاسف تکان داد و فنجان را روی میز پرت کرد.

_ کسی هم مگه میتونه تورو پیدا کنه؟ یه سقفم بالا سرت نیست بگیم تو خونه ها باید دنبالت بگردیم شفته!

شانه‌ای بالا انداخت و انگشتانش را دور قفس سفت کرد، همین که جایی برای بودن با او پیدا میکرد کافی بود، گاهی سقف نداشت و گاهی در، اما شبی را میگذراند و پناهی بود برای جفتشان.

تنها یک قدم از در فاصله گرفت که صدای چرخش کلید در قفل به گوشش خورد، نباید به عقب برمیگشت.

این قانون نانوشته‌ی قیصر بود. بعد از اینکه پای خود را از باغ بیرون میگذاشتند، حق برگشتن به سوی در را نداشتند، حتی برای نیم نگاهی.

قفس را بالا گرفت و قفل آن را باز کرد، پرنده که بیرون پرید، صدای خنده‌ی او در جاده‌ی خاکی طنین انداز شد.

بشین رو شونم لاچین...قراره بریم برات گوشت تازه بخریم! دختر خوبی بودی _ امروز

پرنده اما حرف او را نشنیده گرفت، بال هایش را باز کرد و بالای سر او چرخی زد که نگاه مات او را شکار کرد.

سری از روی تاسف تکان داد و کلاه را بر سر خود گذاشت، تا آبادی راه درازی در پیش داشتند، انرژی خود را نباید صرف لجبازی با او میکرد.

قفس خالی را در دست گرفت و راه افتاد، هر سنگ بزرگی که بر سر راه میدید، به سمت دیگری پرت میکرد و زیر لب چیزی میخواند.

دستش را در جیبش برد و اسکناس هارا لمس کرد، پول های قیصر بوی خون میداد. در این نبرد ناجوانمردانه پرنده‌ای که عزیز کرده‌ی صاحبش بود از پا درمی‌آمد و دیگری بر آن پیروز میشد.

سرش را بالا گرفت و به بال های خونی لاچین خیره شد، آفتاب سوزان اجازه نمیداد چشمانش را روی او ثابت نگه دارد.

یه روزی آزاد میشیم لاچین، یه روزی دیگه نیاز نیست توی قفس بمونیم و برای _ زنده موندن خون رقیبو بمکیم

لبه‌ی کلاه را پایین کشید تا از او در برابر آفتاب محافظت کند، نگاهش را به روبه‌رو دوخت، جایی که چراغ های روشن خانه ها با آنها فاصله داشتند اما نوید آبادی را میدادند.

اون روز انقدری بالاتو باز کن و برو بالا که از این پایین بشی یه نقطه! پرواز کن و _ طعم آزادیو بچش لاچین...قول میدم دیگه دلت نخواد بیای پایین

لاچین که روی شانه‌ی او نشست، لب های خشک شده‌ی او کش آمد و لبخندی زد. .پنجه هایش را روی شانه‌ی پسر گذاشت و آن را فشرد

میدونم...هیچکدوممون جز هم کسی رو نداریم، قول دادیم همو تنها نذاریم...ولی _ این حقته لاچین! این طبیعتته که ازت گرفتن

اگر او رها میشد، اگر اصلا نمیدانست مسابقه چیست و برای چی باید تربیت شود، زندگی بهتری داشت؟

سرش را کج کرد و روی بال های خونی او را بوسید، لاچین دارایی او نبود. لاچین .یک دوست قدیمی بود، دوستی که پدر گذاشت و رفت

منم آزادی رو بدون تو نمیخوام دختر، حتی اگه قرار باشه دیگه نجنگیم برای _ همین یه تیکه گوشت

شعله های آتش که به صورتش خورد، خودش را کنار کشید و روی تخته سنگ .نشست

شاخه‌ی در دستش را جلوی آتش گرفت و به سوختن گوشت ها خیره شد. لاچین .گوشه‌ای با تکه های بزرگی از گوشت که برای او گذاشته بود مشغول بود

کیف میکنیا! اون خوباش میرسه به تو این پوست موستای آشغالو من کباب _ میکنم میخورم

چشمان تیز او نیم نگاهی را حواله‌ی پسر کرد که صدای خنده‌ی او به هوا رفت و .دستش را بالا برد

خب بابا چته؟ آره تو زحمت کشیدی اون نکبت خانومو تیکه پاره کردی حقته اون _ گوشتا الان

شاخه را از روی آتش دور کرد و به گوشت روی آن خیره شد، کمی از آن را به دندان گرفت و با لذت گوشت مزه دار شده را جوید.

_ عجب چیزیه! حیف کباب دوست نداری، دم قصابه گرم یکم نمک به اینا زد حداقل

گاز دیگری به آن گوشت آبدار زد و با لذت چشم بست، لاچین اگر میخواست میتوانست برای خودشان شکار کند، اما هیچ چیز مزه‌ی این گوشت هایی که بعد از مسابقه میخوردند را نداشت.

صدایی که از پشت دیوار سنگی به گوشش رسید، هوشیار چشم باز کرد و به خرابه های خالی اطرافشان چشم دوخت.

لاچین با حس خطر از جا پرید و نگاه تیزش را چرخاند تا منبع صدا را پیدا کند. انگشتش را روی بینی گذاشت و هیس کشداری از بین لبانش خارج شد.

_ همونجا بمون باشه؟ تکون نخور دختر

صدا که دوباره بلند شد، لاچین از جا جهید و آن را دنبال کرد. فریاد بلندی زد و گوشت را روی تخته سنگ انداخت و به دنبال او دوید.

_ برگرد لاچین! بهت میگم برگرد اینجا خطرناکه...نباید بری!

اگر به دام فاضل و دار و دسته‌اش می‌افتاد پس گرفتنش محال بود، برای یک پر او جایزه گذاشته بودند.

چشمانش را در تاریکی شب به هر جا چرخاند تا لاچین را پیدا کند، دیگر حتی صدای بال زدن های او را هم نمی‌شنید.

_ لاچین دختر...کجا رفتی تو؟ لاچین صدامو میشنوی؟

از میان خرابه ها گذشت، دستش را روی دیوار سنگی گذاشت و روی زانو خم شد تا نفسی بگیرد. عرق های ریز و درشت روی پیشانی را با پشت دست پاک کرد و قدم دیگری برداشت که دوباره رسید به آتشی که روشن کرده بودند.

لاچین را که روی دیوار خرابه دید، نفس راحتی کشید و لبخندی روی لبش نشست اما طولی نکشید که با دیدن سایه‌ای کنار آتش، نفس در سینه‌اش حبس شد.

قدمی برداشت اما مکث کرد، نگاهش بین سایه و جسمی که شانه‌اش پایین بود چرخید و خم شد تا سنگی از روی زمین بردارد.

سنگ بزرگی بین انگشتانش گرفت و به لاچین خیره شد، در سکوت با آن چشم های نافذش به پسر خیره شده بود، انگار که به خوبی شرایط را درک میکرد.

قدم دیگری برداشت، تمام تمرکزش را روی کفش هایش گذاشته بود تا کمترین صدا را از خودشان دربیاورند.

خودش را به بالای سر او رساند و سنگ را بالا برد تا در سرش بکوبد که یکهو جسم کنار آتش سرش را بالا گرفت و با دیدن او به سمتش حمله کرد.

روی زمین که افتاد، فریادی کشید و دست هایش را در هوا تکان داد تا او را از خودش دور کند. پسری که به سمتش حمله کرده بود بی مهابا ناخن های بلندش را در پوست او فرو کرد.

_ آیی گمشو اونور عوضی...چه غلطی میکنی پوستمو کندی

صدای فریادش او را بی حرکت کرد، پسر پلکی زد و به لپ های باد کرده‌ی کسی که به پاتوق او و لاچین تعرض کرده بود خیره شد.

نگاه خیره‌ی او را که روی صورتش دید، با دو دست صورتش را پوشاند و از روی شکمش پایین پرید و گوشه‌ی آتش نشست.

مشت گره‌ی خورده‌ی خودش را باز کرد و در مقابل چشمان مات و مبهوت او گوشت های کباب شده را در دهانش جا داد.

پسر دستی به گونه‌ی خود کشید، با حس خیسی نوک انگشتانش اخمی کرد و از جا بلند شد.

_ هی کثافت... اون شام من بود داری میلبونیش! دمتو بذار رو کولت فرار کن تا همین سنگو نکردم تو حلقت

نگاه او بالا آمد و روی سنگی که در دست او بود ثابت ماند، شانه‌ای بالا انداخت و گوشت دیگری از سیخ بیرون کشید.

کلافه سنگ را کنار پای او پرت کرد که تکانی خورد اما حرکت تند دندان هایش برای جویدن گوشت ها متوقف نشد.

کنار او نشست و دستش را به سمت گوشت ها دراز کرد که او چرخید و پشت به پسر نشست.

نگاهش تازه به موهای بلند و گره خورده‌اش افتاد، نامرتب در هوا پخش شده بود و انگار مدت زیادی رنگ تمیزی به خود ندیده بود.

انگشتش را روی شانه‌ای او کوبید اما به سمتش برنگشت. کلافه به لاچین خیره شد اما او هم رو برگرداند و با گوشت تازه‌ی خودش مشغول شد.

_ بابا یعنی چی! مثل قوم مغول حمله کردی غذای منو گرفتی حداقل یکمشو برگردون! هوی با توام...کری؟

تکه‌ی کوچکی از گوشت را به طرفش گرفت، همچنان پشت به او نشسته بود و حاضر نبود رو به سمتش بچرخاند.

گوشتی که به طرفش گرفته بود رشته‌ی نازکی بود، شاید اندازه‌ی نیم بند انگشت و حتی کمتر!

با دیدن آن اخمی کرد و با حرص زیر دستش زد و دندان هایش را روی هم فشار داد و از بینشان غرید.

_ اینو بکن تو...تو همونجات که خودت میدونی درد کثیف چرکوی لاغر مردنی گوشت ندیده‌ی کثیف

جملاتش انگار کار خودشان را کردند و روی او اثر گذاشتند، به سمتش چرخید و گوشت را در دهانش گذاشت و لیسی به انگشتانش زد.

_ کثیفو دو بار گفتی!

تک ابرویی بالا انداخت و دست به سینه نشست. همچنان در حال لیس زدن انگشتان خود بود.

_ اعه پس نه کری و نه لال!

_ خواست از غفلت او استفاده کند و سیخ را به سمت خود بکشاند که ناخن های تیز او اینبار در پوست دستش فرو رفت و خراشی ایجاد کرد.

_ خدا لعنتت کنه لجن با اون ناخنای بیل مکانیکیت زامبی سگ

_ بی توجه به او و داد و فریاد هایش آخرین تکه‌ی گوشت را هم نوش جان کرد و سیخ را داخل آتش انداخت.

_ حالا نگاهش به سمت پرنده‌ی او برگشت، خیره خیره به آن زل زد که پسر دستش را از آغوشش بیرون کشید و بشکنی جلوی او زد.

_ ها چته؟ اون خوردنی نیست انگولک زاده! انگشتت بهش بخوره میشی ناهار فرداش...فهمیدی؟

_ نیم نگاهی خرج او کرد و به اطراف خیره شد، هنوز گرسنه به نظر می‌رسید اما دیگر چیزی برای خوردن پیدا نمیکرد.

_ دیگه چی داری پیش خودت؟ کبابت کم بود

_ چشم های گردش را به صورت کثیف و خاکی او دوخت، ناخودآگاه با دست هایش به پایین تنه‌ی خود اشاره‌ای کرد.

_ شام اصلی اینجاست! مراسم خاصی مدنظرتونه برای سِروِش؟

_ ناخن هایش را که به سمت شلوار او نشانه گرفت، از جا جهید و سنگی برای دفاع از خود برداشت تا بر سر او بکوبد.

_ بیا برو رد کارت تا شپشاتو منتقل نکردی به ما، دیگه چه کنم که پولا حلال نبود! وگرنه گیر توی عجیب الخلقه نمی‌افتادیم نصفه شبی

برخلاف انتظار او اما کنار آتش روی زمین خاکی دراز کشید و دست هایش را سمت شعله های سوزان آن دراز کرد.

تو قبر نمیشه آتیش روشن کرد، امشبو اینجا میخوابم سروصدا نکن غریب _

سنگ را روی زمین انداخت و کنارش نشست، لاچین خودش را در قفسش انداخته بود، انگار میترسید پسری که به غذایشان حمله کرده بود، به جای خواب او هم رحم نکند.

تو قبر؟ یعنی چی...تو قبر میخوابی تو؟ _

یکی از چشم هایش را باز کرد و به او خیره شد، غلتی زد و رو به آسمان خوابید که صورت او درهم رفت، موهایش با خاک و سنگریزه ها یکی شده بود.

نه اونجا ویلامونه، واسه تفریح یه سر اومدیم وگرنه که خودمون قصر داریم _

پشت دستش را روی گونه‌ی او کوبید و نگاه ماتش را به لباس های کهنه و پاره‌ی او دوخت، پسر او را غریب صدا زده بود، نام خودش چه بود؟

چه طنازی هستی هپلی! اسمت چیه حالا؟ _

شانه‌ای بالا انداخت و ناخن های تیزش را روی ابرو کشید و آنجارا خاراند و بعد همان ناخن را داخل دهانش برد و بین دندان هایش کشید تا تکه های گوشت را بیرون بیاورد.

ندارم، شایدم دارم نمیدونم...کسی صدام نزده یادم بمونه _

نفس در سینه‌ی او حبس شد، مگر میشد کسی نام خودش را نداند؟ نگاه ماتش را به او دوخت و ثانیه‌ای بعد صدایش به گوش رسید.

اسم خودت چیه غریب؟ _

به شعله های آتش خیره شد، از غریبی که میشنید خوشش نمی‌آمد. او در این کوچه پس کوچه های مخروبه خیلی هم غریب نبود! شب های زیادی را با لاچین اینجا گذرانده بود.

فریار _

سر او از زمین فاصله گرفت و چشمانش را ریز کرد، نگاه دقیقی به سر تا پای او انداخت.

_ چی؟ فریاد؟

نوچی گفت و سر بالا انداخت، خودش را به او نزدیک کرد و به صورت خاکی و کثیف او خیره شد و اینبار شمرده تر گفت.

_ فریار، فر...یار!

پسرک غریبه و ناآشنا اینبار چشم گرد کرد، او هم خودش را به فریار نزدیک کرد و متعجب زمزمه کرد.

_ فربار؟

پشت چشمی برای او نازک کرد و با انگشت ضربه‌ای به پیشانی او زد که عقب برود، میترسید واقعا بیماری ناشناخته‌ای داشته باشد، مثل خودش.

_ خری؟ کری؟ منو خر کردی؟ دارم میگم فریار!

سری تکان داد و لبخندی تحویل او داد، به چهره‌اش که میخورد اینبار به خوبی متوجه اسم او شده باشد.

_ آها فرقار! ترکیبی از خودت و این پرنده‌ی قارقاروت!

فریاد فریار دست خودش نبود، با حرص ضربه‌ای به بازوی او زد و اخم هایش را درهم کشید، انقدری که او وانمود میکرد اسم عجیبی نداشت.

_ برو گمشو بابا خودش محصول مشترک گراز و اره ماهیه داره به من تیکه میندازه

پارچه‌ای که در کوله پشتی داشت را روی زمین پهن کرد و دراز کشید، آتش را خاموش کرده بودند و حالا نسیم خنکی به صورتشان میخورد.

_ هیچ بدبخت بیچاره‌ای نیست تو عضوی از خونوادش باشی بری پیش اون؟ شاید یه حمومی هم داشتن اونا خودتو شستی!

به طرف او چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت، طره‌ای از موهای سیاه خود را که بخاطر کثیفی تغییر رنگ داده بود جلوی صورت خود گرفت.

_ از حموم مهم تر شکممه که اونم نیازی به خونواده نیست تا احمقایی مثل تو هستن میتونم خودمو سیر کنم

چشم بست و با نفس عمیقی خودش را آرام کرد، اگر قرار بود با او کلکل کند، احتمالا صبح جنازه‌ی یکی از آنها میان خرابه ها افتاده بود.

_ من احمق نیستم، خَیرِم! وگرنه پرتت میکردم وسط همون آتیش خودتم کباب بشی

با تصور خوردن او اما چینی به بینی خود داد، قطع به یقین کلکسیونی از بیماری های خاص و غیر قابل درمان بود.

_ آره همون که تو میگی، خری! یه خر واقعی، الانم کم عرعر کن بذار بخوابیم

دست مشت شده‌اش را روی سینه گذاشت و چیزی نگفت، کمی که گذشت صدای خروپف او در گوشش پیچید.

چرخی زد و رو به او خوابید، بینشان سنگ هایی که دور آتش چیده بود، فاصله انداخته بود.

از همان فاصله به صورت خاکی او نگاه کرد، پشت این کثیفی ظاهر بدی نخوابیده بود! تنها به یک اصلاح و مرتب کردن خودش نیاز داشت.

اخمش اما با یادآوری خوی وحشی او درهم رفت و رو برگرداند، ظاهر تمیز میشد اما باطن به این راحتی ها تغییر نمیکرد.

تا نزدیکی صبح پلک روی هم نگذاشت، میترسید بخوابد و آن عجیب الخلقه لاچین را با خود ببرد. البته که پرنده از پس خودش برمی‌آمد.

به سمت قفس او چرخید و با دیدن چشم های بازش لبخندی زد و دستش را برای او تکان داد. جوری آرام صحبت میکرد که او از خواب نپرد.

_ چاکرم لاچین خانم! دو دقیقه بخوابم حواست به ما هست سلطان؟

احتیاجی به تایید او نبود، بیشتر از این نمی‌توانستند پلک هایش را باز نگه دارد، به یک خوب عمیق نیاز داشت.

با نشستن لاچین روی شکمش، پلک هایش را از هم فاصله داد و چشم باز کرد. خمیازه‌ی طولانی و پر صدایی از دهانش خارج شد و او را از روی شکم خود برداشت.

_ صبح بخیر خانم خانما، قحطی جا اومده بود مگه شکم مارو انتخاب کردی؟

لاچین نوکی به دست او زد تا هوشیارش کند، پلکی زد و نگاه تار خود را به اطراف دوخت که با جای خالی مزاحم دیشب روبه‌رو شد.

با شادی نشست و دستان مشت شده‌اش را با پیروزی بالا برد، همین که قرار نبود صبحش را با او شروع کند، بهترین خبر روزش بود.

_ خدایا شکرت! همون دیشبم نمیفرستادیش خب چی میشد؟ یه کباب داشتیم کوفت میکردیم ما

سری از روی تاسف تکان داد و از جا بلند شد، پارچه‌ای که زیر خود پهن کرده بود را جمع کرد و به سمت کوله پشتی رفت تا آن را سر جای خود برگرداند.

با دیدن جای خالی کوله پشتی خشکش زد، بدون حرکت به تخته سنگ خالی نگاه کرد و پلکی زد به امید اینکه دوباره که چشم باز کرد، کوله سرجایش باشد.

نبود! سرش را چرخاند و به اطراف نگاه کرد، حتم داشت کوله را همانجا گذاشته بود اما نبود!

پارچه را در مشتش فشرد و به سمت لاچین چرخید. او را که مشغول ور رفتن با ناخن هایش دید، با حرص نفسی کشید.

_ یعنی تورو من به عنوان دکوری حمل میکردم سود بیشتری داشتی برام! در جریانی دیگه دوستات گرگ و پلنگ و شیر شکار میکنن تو از پس یه دزد برنمیای ولی!

پارچه را روی زمین پرت کرد و همانجا نشست، دو دستش را روی سرش گذاشت و کلافه موهای خود را کشید، مدارک شناسایی و کمی غذا در کوله بود و با کلی وسیله‌ی ضروری!

خدا ازت نگذره بو گنده...گوشتتو که خورده بودی بازم نتونستی ذات کثیفتو _ راضی نگه داری نه؟

دستش را داخل جیبش برد و با لمس کردن باقی اسکناس ها نفس راحتی کشید، اگر خودش را به شهر می‌رساند میتوانست کمی خرید کند.

لاچین که روی شانه‌اش نشست، با غیض خودش را تکان داد تا او بپرد. از دست او کلافه بود که هنگام مسابقه ها اجازه نمیداد مربی ها نزدیکش بشوند اما حالا جلوی یک دزد را نگرفته بود.

برو اونور لاچین، وقتی مجبور شدی جای گوشت میوه پلاسیده بخوری میفهمی _ نباید مارو بدبخت کنی!

نوک تیز او که روی سرش خورد، فریادی زد و با دست او را پراند و پشت چشمی برای پرنده نازک کرد.

تنها چیزی که برایشان مانده بود، همان قفس بود. قفسی که هیچکدام از وجودش راضی نبودند.

از بین خرابه ها گذشت و سنگ هارا زیر پا له کرد، غرغر هایش تمامی نداشت و پرنده از دست او کلافه به نظر می‌رسید.

تا خود صبح بیدار بودما، گفتم فقط دو ساعت این چشمای بی صاحابمو ببندم! _ از همون باید استفاده میکردی واسه بدبخت کردنم؟

لگدی به سنگ ها زد و دستش را به دیوار آجری گرفت، هیچ وقت برایش سوال نشده بود که چرا دیگر کسی به این روستا برنگشت تا خرابه هارا آباد کند.

حالا اما یک جواب بزرگ داشت، دزدی که اینجا زندگی میکرد، احتمالا همه را فراری داده بود.

عه عه نمک نشناس به جای اینکه بخاطر مهمون نوازیم ازم تشکر کنه کله سحر _
!وسیله هامو دزدید فرار کرد

شاخه‌ای از روی زمین برداشت و با حرص روی دیوار کوبید، لاچین پر زد و از او
.فاصله گرفت تا آسیبی نبیند

چشم هایش را ریز کرد و دست مشت شده‌اش را پشت کمرش برد، گرمای هوا
.کلافه‌اش کرده بود و حالا نیاز شدیدی به بطری آبی که در کوله گذاشته بود، داشت

پسره‌ی کر کثیف حموم ندیده، با اون قیافه‌ی پشمکی...دستم بهت برسه دونه _
دونه‌ی شپشاتو میکنم تو حلقت بمیری

قدم دیگری میان آجر های خرد شده برداشت و دستش را روی پیشانی خیس از عرق
.خود کشید

دونه دونه‌ی شپشامو بکن بخور گشنه! واسه خاطر یه تیکه نون خشک و چهار تا _
دونه بادوم انقدر کولی بازی درآوردی؟

به گوش هایش شک کرد، با مکث به سمت صدا برگشت و او را دید که روی چند آجر
.نشسته بود

هیچ چیز بدتر از کلاه خود روی سر آن بی نام و نشان فریار را آتش نزد، موهای
.کثیف او جلوی چشمش نقش بست و با فریاد بلندی به سمت او حمله ور شد

پسر که نزدیک شدن او را دید، از جا پرید و پشت یکی از دیوار ها سنگر گرفت و
.چیزی به سمت او پرت کرد

هوی چته؟ بگیر بابا یکی از بادومارو نگه داشته بودم برات میدونستم بازم _
سروکلت پیدا میشه

فریار ابرویی بالا انداخت و شاخه‌ی در دستش را بالا برد، بادام را زیر کفشش له کرد
.و دوباره به سمت او دوید اما به اندازه‌ی پسر فرز نبود

من سروکلم پیدا میشه دوباره؟ حتما دیشب این من بودم که یلخی یلخی اومدم _
!سر سفره‌ی تو نشستم پدر سوخته

خسته از این تعقیب و گریز های بی نتیجه، روی زانو خم شد تا نفسی تازه کند، پسر بی نام و نشان هم با فاصله از او نشست و تند تند نفس کشید.

_ خیلی گدایی بابا! گوشت رونمو بردارم کباب کنم برات دست از سرم برمیداری؟

چشم غره‌ای نصیبش شد، با این حال اما از رو نرفت و طلبکار سری برای او تکان داد.

_ ها؟ گوشت رون دوست نداری؟ شکم پهلو چی؟

چشمش را بست و دستش را جلوی دهانش گرفت تا عوقی نزند، همین مانده بود گوشت تن این هپلی را بخورد.

_ فقط خفه شو، خواهش میکنم ازت دهنتو ببند و یه لحظه آروم بگیر...باشه؟

شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را به روبه‌رو دوخت، فریار با حسرت به کلاه از دست رفته‌ی خود نگاهی انداخت و از جا بلند شد.

_ خداروشکر امروز میخوام از این خراب شده برم! دیگه چشمم به توی لجن نمیفته پس نمیخوام خونت بیفته گردن من

چوب را روی زمین انداخت و نگاهش را اطراف چرخاند تا لاچین را پیدا کند، با دیدن او روی فرغونی چشم ریز کرد.

_ لاچین پاشو از اونجا! صدبار گفتم هرجایی واسه خودت نشین خیر ندیده!

پسر که گوشش تیز شد، سرش را برگرداند و با دیدن پرنده روی فرغونش فریادی زد و به سمت او دوید.

دست هایش را با فاصله از پرنده تکان میداد تا مبادا او نوکی به دستش بزند، هرچقدر بالا و پایین میپرید نمیتوانست او را بلند کند.

_ کیش کیش پاشو ببینم تخت پادشاهیه مگه جا خوش کردی؟ کیشته بابا برو اونور میگم...عجب زبون نفهمیه

فریار کنارش ایستاد و به تقلا های او خیره شد، فقط او معنی نگاه خیره‌ی لاچین را میدانست و هیچ واکنشی نشان نداد!

لاچین که در یک حرکت روی سر او پرید و نوکی به موهای کثیفش زد، داد او در گوش های فریار پیچید و با لبخند دست به سینه ایستاد.

به زحمت پرنده را کنار زد و با دیدن لب خندان او، دستش را روی صورت فریار کوبید.

خنده از لبان او پرید و با بهت دست روی دهان خود گذاشت، پسر که نگاه شوکه‌ی او را دید ابرویی بالا انداخت و روسری قدیمی ای که لاچین روی آن نشسته بود را در آغوش گرفت.

_ چرا منو میزنی شپشو؟ کونت از یه جا دیگه سوخته به من چه آخه!

روسری را تا کرد و با نهایت دقت روی فرغون گذاشت. شانه‌ای برای فریار بالا انداخت و موهای کثیف خود را پشت گوشش زد.

_ اون منو زد خب!

فریار بشکنی زد و دستش را از روی صورتش برداشت، با چشم های گرد و براقش به او زل زد و به جلو خم شد تا دید بهتری به چشم های او داشته باشد.

_ دقیقا! اون تورو زد نه من...پس دلیلی نداره زرت و زرت اون دست هرزتو بلند کنی روی من!

پسر لبش را کج کرد و به دندان گرفت، ترک های ریز و درشت روی پوست لبش فریار را شکنجه میکرد، انگار که میان صحرایی بدون آب میچرخید.

_ اون سگ دست آموز توئه، وقتی تو خوب تربیتش نکردی باید کتکشم بخوری دیگه

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و چرخی به چشم هایش داد، بحث با او بی فایده بود وقتی هیچ درک و شعوری نداشت.

نگاهش که به کوله پشتی خود افتاد، دستش را به سمت آن دراز کرد اما کف دستش در ثانیه ای سوخت، دادی زد و دستش را به آغوش گرفت.

پدرسگ چته آخه؟ من از ننم انقدر کتک نخورده بودم که توی ورپریده تو یه روز _ سیاه و کبودم کردی

پسر فرغون را به سمت خود کشاند و دست به سینه جلوی آن ایستاد، نوچ نوچی کرد و سرش را به دو طرف تکان داد که موهایش در هوا تاب خورد.

هرچیزی که تو این فرغون میبینی جزو اموال منه، حالا اگه خریدار بودی _ میتونیم درمورد قیمتش باهم کنار بیایم

ابروهایش جوری بالا پرید که پسر برای لحظه‌ای عقب کشید و نگاهی به کوله انداخت، حالا چیز خاصی هم نمیشد اگر کوله خالی را به او برمیگرداند.

کوله را برداشت و با لب های به عقب برگشته نگاهی به آن انداخت. کوله را به سمت فریار گرفت.

کباب دیشبو شاید بتونه جبران کنه، بیا مال تو _

فریار به چشم های غم زده‌ی او نگاه کرد، مال خودش را با منت به او برمیگرداند. سری از روی تاسف تکان داد و دستش را به سمت کوله دراز کرد که او خودش را عقب کشید.

حالا یکم تواضع به خرج بده بگو بمونه برای خودت، مال دنیا که وفا نداره _!

کوله را از دست او چنگ زد و با حس سبک بودن بیش از حدش بادش خالی شد، آن را تکان داد اما هیچی داخلش نبود.

کو وسیله هایی که دزدیدی؟ خالیش به چه درد من میخوره؟ _

اینبار کاملا جلوی فرغون ایستاد، دو دستش را باز کرد و پاهاهم به عرض شانه باز شد تا کامل از آن فرغون محافظت کند.

نه دیگه اونا واقعا فروشیه خودتو پاره کن این وسط دستت بهشون نمیخوره تا _ پول ندی

کوله پشتی را به سمت او پرت کرد که به صورتش خورد و روی زمین افتاد. قفس لاچین را برداشت و به سمت دیگری راه کج کرد.

برو بمیر پسره‌ی وحشت زده از صابون و هرگونه وسایل بهداشتی که چرک شورن! برو تو همون قبرت بمیر کثافت _

صدای راه رفتن او را از پشت سرش میشنید، لاچین روی شانه‌اش نشست و صدایی از خود درآورد.

حالا کدوم وری میری؟ میتونم برسونمت _

دستی در هوا تکان داد و چند فحش دیگر هم حواله‌ی او کرد و به قدم زدن هایش ادامه داد.

پسر خودش را به او رساند و کنارش صدای گاز دادن ماشین را درآورد و بوقی زد که فریار از جا پرید و وحشت زده نگاهش کرد.

سوار شو نصف راهو من میرونم نصفو تو ازت کرایه هم نمیگیرم نترس! _

به فرغون که جای خالی ای برای نشستن داشت خیره شد، تا آبادی راه درازی در پیش داشتند و تمام انرژی خود را صرف او کرده بود، پس پیشنهادی بدی به نظر نمی‌رسید.

با مکث روی فرغون نشست و قفس را در آغوشش گذاشت، او که با سرعت هلی داد و از روی سنگریزه ها رد شد، فریار چشم گرد کرد و با دو دست به فرغون چنگ زد.

بابا آرومتر! دل و معدمو اینطوری بالا میارم خب سگ...یواش حیوون _

صدای خنده‌ی او بلند شد و در گوش فریار پیچید، سرعتش را بیشتر کرد و با خنده‌ای که هر لحظه بیشتر میشد از جاده‌ی خاکی گذشت.

سواری مجانی یه تفاوتایی هم داره دیگه، سفت بچسب تا پرت نشدی رو زمین _

چشم هایش را بست و دستانش را محکم تر بند فرغون کرد، واقعا دیوانه بود. هیچکدام از حالت های او عادی نبود.

نیمی از راه را رفته بودند، از وسط بیابانی که از آنجا عبور میکردند، میتوانست آن روستای کوچک را ببیند.

دستش را به سمت خانه هایی که چراغ هایشان از دور برق میزد دراز کرد و با شادی به آنجا اشاره کرد.

_ هی هپلی اونجارو نگاه کن! داریم میرسیم دیگه یکم مونده فقط

سرعت او کمتر شد و با نفسی که به سختی از سینه بیرون فرستاد، روی زمین افتاد و فرغون را رها کرد.

فریار تکان شدیدی خورد و به سختی از فرغون بیرون پرید تا پخش زمین نشود. به او که دست و پایش را روی زمین خاکی دراز کرده بود نگاهی انداخت و کنارش نشست.

_ هپلی؟ مردی خداروشکر یا متاسفانه امکان زنده موندنت هنوز هست؟

چشم هایش را باز کرد و نگاه خالی از حس را به صورت فریار دوخت، شکمش تند بالا و پایین میشد و عرق های روی پیشانی نشان میداد که به سختی تا اینجا هم تاب آورده است.

_ قرار بود فقط نصفشو من هل بدم! تو...توی کون گشاد تکون نخوردی از جات

لبش را جمع کرد و گوشه‌ی ابرو را خاراند، از یک جایی به بعد سرعت حرکت فرغون به او مزه داده بود و هیجان خاصی در رگش تزریق شده بود!

_ پس واسه این عین یه جسد افتادی اینجا! خب بابا پاشو من هلت میدم

دستش را به سمت فریار دراز کرد تا کمکش کند از جا بلند شود، با تردید به دست کثیف او و ناخن های درازش خیره شد.

پسر ابرویی بالا انداخت و به دستش اشاره کرد، نفسش را کلافه فوت کرد و با مکث دست او را گرفت و به سمت خود کشاند.

_ امیدوارم بیماری هات از طریق دست دادن منتقل نشه که واقعا وقت دوا درمون خودمو ندارم

روی فرغون نشست و قفس لاچین را گرفت، نگاه کجی به فریار انداخت و به طرز مسخره‌ای لبش را بالا برد.

_ با دست دادن چیزی نمیشه...ولی با یه دست دادن! یکم جای بحث داره این یکی

پس گردنی محکمی از او خورد، خندید و کلاهی که دزدیده بود را روی سرش صاف کرد و نگاه پر از حسرت فریار را روی کلاه خود ندید.

دسته های فرغون را بالا گرفت، پسر پاهای خود را جمع کرد و با اشتیاق به جلو خیره شد تا حرکت کنند اما هیچ تکانی نخوردند.

صورت فریار از شدت فشاری که به دسته های فرغون وارد میکرد سرخ شد و صدایی از ته گلو درآورد.

_ اَههه...تو که همش پوست و استخونی چرا تکون نمیخوره پس این بی صاحاب؟

پسر به عقب برگشت و گردن کج کرد، با دیدن ژستی که او برای هل دادن گرفته بود چشمانش را در کاسه چرخاند.

_ قرار نیست ببریمون زیر زمین ابله! تا حالا هیچ کوفتی رو هل دادی تو زندگیت؟

از حرف او اخمی روی صورتش نشست، اینبار تلاش بیشتری کرد و با تکان وحشتناکی که فرغون خورد، پسر با قفس در دستش روی خاک ها پرت شد و فریادی زد.

_ گندت بزنن بی مصرف...دستم شکست!

تقریبا مطمئن بود که بلایی سر دست او نیامده است، با این حال اما کولی بازی هایش تا دم در خانه‌ای که آدرسش را داده بودند تمامی نداشت!

فرغون را کنار در نگه داشت و بازوی او را کشید که صدای آخ و اوخش بیشتر شد و اخم فریار را غلیظ تر کرد.

_ کودن اون یکی دستتو گرفتم! اونی که داری مخ منو میخوری شکوندمش سمت چپته میفهمی؟

چشم های ریز شده‌اش را به صورت فریار دوخت و نگاه پر از خشمی حواله‌ی او کرد.

_ جفتش درد میکنه! تو پرتم کردی روی زمین ولی من ده ساعت بهت سواری دادم و هیچیت نشد

تقه‌ای به در چوبی زد و بی حرف منتظر ماند تا در باز شود، امیدوار بود هپلی خیلی خرج روی دستش نگذارد.

سرش را به دیوار سنگی تکیه داد و دستش را در آغوش گرفت و زیر لب غرغر کرد.

_ یه تیکه گوشت خوردم فقط! اونم بعد هزار سال ببین چیکار کرد باهام...مگه بنی آدم اعضای یکدیگر نبودن خدا؟

فریار لاچین را روی دست خود نشاند و زیر چشمی به او نگاه کرد، به قیافه‌ی او نمیخورد حتی یک کلاس سواد داشته باشد.

_ یک پیکر احمق

پوزخندی زد و انگشت وسط خودش را بالا برد، نگاه پسر بچه‌ای که توپش را در آغوش گرفته بود و روبه‌روی آنها ایستاده بود، میخ ناخن بلند بی نام و نشان شد.

_ یکدیگر! مثل تو چیز منی...همون پایینی! چطوره؟

دهان باز کرد تا جواب دندان شکنی حواله‌ی او کند که در باز شد و چهره‌ی پیرزنی نمایان شد.

پیرزن جمله‌ای گفت، لهجه‌اش غلیظ بود و فریار از حرف های او چیزی متوجه نمیشد، به سمت پسر برگشت که اوهم شانه‌ای بالا انداخت.

زن که نگاه گیج آنهارا دید، به داخل حیاط نگاهی انداخت و کسی را صدا زد. صدای لخ لخ دمپایی هایی که روی زمین کشیده میشد، گوش جفتشان را پر کرد.

پرده‌ی سفیدی که جلوی در آویزان کرده بودند کنار رفت و نگاه جفتشان روی صورت دختر جوانی نشست که لباس محلی زیبایی به تن داشت.

_ بفرمایید؟ مریض دارین؟

فریار به سختی نگاه خود را از آن چشمان دو رنگ جدا کرد و به سمت پسر برگشت و به او اشاره‌ای کرد.

_ مریض که داریم، همراه کلی مرض ناشناخته و عجیب واگیر دار! به ما گفتن مامان حلیمه یه جورایی دکتر این روستاست!

دختر دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام خندید، پیرزن با آرنجش ضربه‌ای به او زد و چیزی گفت که خنده‌ی او قطع شد و لبش را گاز گرفت تا آثار خنده را از صورتش پاک کند.

_ دکتر که نه...ولی خب یه چیزایی از طبابت حالیشه...بفرمایید داخل، بفرمایید

پرده را کنار زد تا آن دو نفر وارد حیاط شوند، پسر به فرغون اشاره کرد و جلوتر از او از تک پله‌ی جلوی در پایین رفت و توجهی به اخم های درهم فریار نکرد.

پیرزن در کاسه‌ی چوبی‌ای که مقابلش بود چیزی ریخت و شروع کرد به هم زدن آن، بوی خوبی از محتویات کاسه به مشام نمیخورد.

بی نام خودش را جمع کرد و به پشتی قرمز رنگ تکیه داد، دور تا دور خانه با پشتی و بالشتک های رنگی پر شده بود.

_ این چیه داره آماده میکنه؟ من نمیذارم اونو بذاره رو دستما...مگه میخواد غذا درست کنه باهام؟

هیس کشداری از بین لبان فریار بیرون آمد، شربتی که دختر برایشان آورده بود را مزه مزه کرد و از خنکی آن چشم هایش برق زد.

_ کولی بازی درنیار نه که خیلی اشتها برانگیزی! مگه نگفتی دستتو داغون کردم؟ حالا منتظر بمون ببین چجوری خوبش میکنن!

بیشتر در خودش جمع شد و سرش را بالا انداخت، از اول هم دستش درد نمیکرد و فقط میخواست عذاب وجدانی به او بدهد.

پیرزن هنگام مخلوط کردن وسایل دورش، چیزی زیر لب میخواند، به گمانش ترانه‌ای محلی بود.

نگاهش به روسری او افتاد و برای لحظه‌ای ساکت شد، شبیه به روسری مادرش بود. تنها چیزی که از او داشت و شاید تنها خاطره‌ای که بوی مادر را میداد.

فریار نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و از پنجره بچه های قد و نیمقدی را دید که مشغول بازی با لاچین بودند، حتما نمیدانستند که پرنده‌ی مقابلشان برای چه کاری آموزش دیده است.

پرده که کنار رفت و مردی وارد شد، به احترامش بلند شد و با پا ضربه‌ای به پهلوی بی نام زد تا او هم کنارش بایستد.

پسر اما بیخیال، دستش را در آغوشش گرفته بود و نگاه خالی از حس خود را به مرد دوخته بود.

_ بفرمایید بشینید، خیلی خوش آمدین...مسافرین؟

فریار روی فرش دستبافت نشست و به سیبیل های پر پشت و سیاه رنگ مرد نگاه کرد، به سن و سالش میخورد پسر پیرزن باشد.

_ ممنون، بله آقا... میخوایم بریم بندر

نگاه بی نام را که روی خودش حس کرد، لبش را گاز گرفت و به اطراف خیره شد، خوش هم نمیدانست چرا او را همراه خود برای این سفر جمع بسته بود!

مرد ابرویی بالا انداخت و با شگفتی نگاه خود را بین آن دو نفر چرخاند، فرغون داخل حیاط را دیده بود و خیال نمیکرد با آن قصد مسافرت رفتن داشته باشند.

_ به سلامتی...خدا بد نده بهتون هیچ وقت، عایشه که گفت مریض جدید اومده ترس برم داشت یه لحظه

نگاهی به دست بی نام انداخت، جز یک خراش کوچک چیزی به چشم نمیخورد که باعث نگرانی شود.

پیرزن که کنارش نشست و ضمادی که درست کرده بود را به او نزدیک کرد، چینی به بینی خود داد.

حاج خانم ممنون، من کاملا خوب شدم احتمالا بخاطر معجزه‌ی حضور گرم شما _ بود، ما دیگه بریم

مرد که عقب نشینی بی نام را دید، به خنده افتاد و کنار آنها نشست، به سمت فریار چرخید و به او اشاره کرد.

دوستت از بوی خوب گیاهای مادر ما ترسیده انگار! از داخل خاک و خل بیرون _ کشیدی رفیقتو؟

نگاه کجی به پسر انداخت و شانه‌ای بالا فرستاد، به بازوی او چنگ زد و بر خلاف مقاومت های او به زور او را بین دستان خود نگه داشت.

چی بگم والا، نمیدونه که همین گیاها زودتر از آمپول و قرص خوبش میکنه...بی _ زحمت شماهم نگهش دار انقدر وول نخوره مامان جان کارشو بکنه

دست های مرد روی تن بی نام نشست و او را بین دیوار و خودشان قفل کرد، پسر از شدت تقلا به نفس نفس افتاده بود.

پرده کمی کنار رفته بود و از پشت آن صدای خنده های ریزی به گوش میخورد، دختر ها با دیدن ترس آن مرد گنده به خنده افتاده بودند.

مایع بد رنگ که روی پوستش نشست، به یکباره سوخت و با دهان باز به سقف اتاق خیره شد.

فریار که خشک شدن آن را دید، به سمت مرد و پیرزن چرخید اما در چهره‌ی آنها ترسی ندید.

مرد به مادرش کمک کرد و با پارچه‌ای تمیز زخم را بستند، به فریار لبخندی زد و با پلک آرامی به او اطمینان داد.

چیزی نیست، یکم میسوزه بعدش عادی میشه...یه مشما میبندم دور پارچه بره _ دوش بگیره قشنگ حالش جا میاد

فکر خوبی بود، از این کثیفی و خاک ها باید رها میشد، مرد و پیرزن که از اتاق بیرون زدند، تکانی به تن پسر داد،همچنان خشک شده بود و چیزی نمی‌گفت.

هپلی خوبی؟ سکته مکته کردی؟ _

دست فریار که روی سینه‌اش نشست و ماساژی داد، نفسش با صدای بلندی بیرون آمد و چشم های به اشک نشسته اش را به فریار دوخت.

تموم شد...تلافی کردی! بی حساب شدیم _

از صدای آرام او چیزی دستگیرش نشد، لیوان شربت را به لب های خشک او چسباند و سرش را خم کرد.

نمیفهمم چی میگی، خیلی هم مهم نیست...بخور اینو بعدش از این کثافت خلاصت کنیم _

کمی از شربت را خورد و سرش را عقب کشید، فریار از او فاصله گرفت و پاهای خود را دراز کرد تا خستگی از تنش بیرون برود.

حسنی میای بریم حموم؟ نه نمیام نه نمیام! چرا نمیای؟ _

با خنده به سمت او برگشت و با دیدن نگاه بی حسش، خنده‌اش را فرو خورد و با سرفه‌ای صاف نشست، میترسید دوباره جنی بشود و با آن ناخن های بلندش به جان او بیفتد.

چیه؟ پاشو برو زودتر خودتو بشور نمیتونیم مزاحم اینا بشیم...پاشو کلی کار دارم من _

به سختی از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد، قبل از اینکه فریار دوباره دراز بکشد، پرده کنار رفت و پسر پیرزن با سینی‌ای وارد شد.

میوه هارا جلوی او گذاشت که پسر به پشتی تکیه داد و نگاه قدردانش را به مرد دوخت، بی نام اگر بود زیر یک ثانیه همه چیز را درو میکرد.

امشبو اینجا بمونین، قابل دار نیست ولی فردا حرکت کنین بهتره...شبا نمیشه از حیوونای وحشی در امان موند _

سیبی برداشت و با چاقو پوست آن را کند، سری برای مرد بالا انداخت و تکه ای از سیب را به سمت او گرفت که مرد دستش را رد نکرد.

ممنون تا همینجا هم زحمت دادیم بهتون، هپل...دوستم که از حموم بیاد دیگه _ میریم

مرد سیب را جوید و دستی به لباس محلی بلند خود کشید، به پسر نمیخورد اهل این اطراف باشد و برای همین نمیتوانست اجازه بدهد در شب به دل جاده بزنند.

یه شب موندن پیش ما خاطرتونو آزرده نمیکنه، قول میدم بهتون بد نگذره _ پسر...فردا زمان بهتریه برای سفر

به ناچار سری تکان داد و از او تشکر کرد. مرد لباس هایی برای بی نام گذاشت و از جا بلند شد.

تنهایی حمام کردن حتما سخته براش، میرم ببینم اصلاح لازمه یا نه، یکم _ استراحت کن تا شام حاضر بشه

سینی میوه را کنار زد و بالشتکی برداشت و زیر سر خود گذاشت، چشم هایش همین حالا هم از خستگی میسوخت.

ممنون...باعث زحمت شدیم _

مرد نگاه گرمش را به او دوخت و از اتاق بیرون زد، با وجود سر و صدای بچه ها تنها چند ثانیه طول کشید تا خوابش ببرد.

دستی روی شانه‌اش نشست و محکم تکانش داد، به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد و خمیازه‌ی بلندی کشید.

ببند در گاله رو بابا زبون کوچیکتم دیدیم _

پلکی زد و نگاه تارش را در اتاق چرخاند، شخصی را مقابل خودش میدید اما چهره‌اش ناواضح بود و دید تارش اجازه نمیداد او را خوب ببیند.

دوباره که پلک هایش را بست و سرش را روی بالشت گذاشت، اینبار ضربه‌ای به گونه‌ی سرخش خورد و چشم هایش را تا آخر باز کرد.

پاشو دیگه خرس قطبی، اینا یه بره رو شکمشو پر کردن گذاشتن وسط سفره میگن _ تا توی الدنگ نیای شروع نمیکنن! پاشو توروخدا

دستی به چشم های خود کشید و ماساژشان داد، نگاهش را به صورت پسری که جلویش نشسته بود دوخت و لباس سفیدش را از نظر گذراند.

ببخشید...خوابم برد یه لحظه، کاش به خانواده محترمتون میگفتین منتظر من نمونن، خیلی زشت شد اینطوری _

پسر که خیاری از داخل ظرف برداشت و با صدای بدی گازی به آن زد، فریار نیم نگاهی به او انداخت و بالشتش را صاف و مرتب کنار دیوار گذاشت.

بعد میگی من خر نیستم فرقار! آخه اسکل واسه یکی اینطوری لفظ قلم حرف بزن تورو نشناسه _

شنیدن اسمش از زبان او کافی بود تا بهت زده به سمتش برگردد و صورت اصلاح شده‌ی او را از نظر بگذراند.

پلکی زد و دستش را سمت او دراز کرد که پسر خودش را عقب کشید و به دیوار چسبید.

موهای نرم او را که هنوز کمی خیس بود بین انگشتان خود گرفت و به نگاه گرد او توجهی نکرد. بوی تمیزی میداد! بوی صابون و شامپو

پس رنگ اصلی موهات اینطوری بود! انقدر چرب و چیلی بودی فکر میکردم کلا مدلش یه جور دیگست...شبیه آدمیزاد شدی!

نگاهش را به ناخن های دست او انداخت، کوتاه شده بودند و دیگر خبری از سیاهی زیرشان نبود.

دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و با نوک انگشت جای چند زخم قدیمی را لمس کرد، پوستش حالا صاف و نرم شده بود.

خاک تو سرت کنن، چه خوشگل پسری رو زیر اون کثافت قایم کرده بودی نکبت!

بی نام خودش را عقب کشید و دست او را با شدت پس زد، اخمی تحویل چشم های شگفت زده و براق فریار داد.

گمشو اونور بابا پلشت، داری دستمالیم میکنی؟ حالم بهم خورد _

ضربه‌ای به پیشانی او زد و از جا بلند شد، لباس هایش را در تنش صاف کرد و با اکراه نگاهی به او انداخت.

دیگر بوی خاک نمیداد، خجالت میکشید حتی در دلش اعتراف کند که موهایی که همچنان بلند بود اما مرتب شده بود، به صورتش می‌آمد.

همینم مونده تورو دستمالی کنم، تمیز شدی ولی هنوز از شر بیماری های جنسی که خلاص نشدی! بیا بریم بیشتر از این معطل نکنیم این بدبختارو _

دمپایی هایی که جلوی در اتاق گذاشته بودند را پوشید و جلوتر از بی نام پا در حیاط گذاشت.

با دیدن سفره‌ی بزرگی که نزدیک حوض پهن کرده بودند، نگاهش برق زد و قدردان به آنها خیره شد.

پسر پیرزن که توحید نام داشت، به کنار خودش اشاره‌ای کرد و روی زیر انداز ضربه‌ای زد.

بیا بشین جوون، خوابت خیلی سنگینه که دوستتم نتونست به همین راحتی بیدارت کنه _

با خجالت سری تکان داد و کنار او نشست، چند مرد و زن و دختر جوانی به جمع آنها اضافه شده بودند، انگار که دیدن مهمان های پیرزن برایشان جالب بود.

بی نام که کنارش نشست، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن لاچین که با ظرف غذای مقابلش مشغول بود، لبخندی زد.

دست شما درد نکنه آقا توحید، واقعا شرمنده کردین برای این مهمون نوازی گرمتون _

بی نام آرام کنار گوشش ادای فریار را درآورد، که ضربه‌ای از آرنج او خورد و ساکت شد.

دست بزرگ و پینه بسته‌ی توحید روی دست فریار نشست و با اشاره‌ی پیرزن دیس برنج را به سوی او گرفت.

_ مهمون مادر مهمون ماهم هست، نوش جانتون تعارفو بذارین کنار از غذا لذت ببرین

بی نام زبانی روی لب های خود کشید، احتمالا اگر توحید این حرف را نمیزد هم قرار نبود تعارف بکند بر سر شکمش، همین حالا هم نگاه گرسنه‌ی خود را به بره دوخته بود.

فریار تشکری کرد و برای جفتشان کمی برنج ریخت، بی نام که ناراضی به بشقاب خودش نگاهی انداخت، او نامحسوس ابرویی بالا انداخت و به جمعیت زیاد آنها اشاره کرد.

_ از این ترشی انبه هاهم بخورین، کار خانم خودمه...هر کدوم از خواهرام هنرمندین برای خودشون

هر چیزی که سر سفره بود چشمکی به آنها میزد، بعد از عمری غذای درست و حسابی خوردن قرار بود برایشان خاطره‌ای به یادماندنی بشود.

توحید تکه‌ی بزرگی از گوشت را داخل بشقاب فریار گذاشت و به تعارف های او توجهی نکرد.

نگاه پر از حسرت بی نام را که دید، گوشت را نصف کرد و داخل بشقاب او هم گذاشت که در یک ثانیه به سمتش حمله ور شد.

غذا خوردن با سرعت و پر سر و صدای او توجه همه را جلب کرده بود، نگاه های گرمشان را به پسر دوخته بودند و به سفره‌ای که داشت خالی میشد خیره شدند.

_ راستی آقا فریار، اسم این رفیقت چیه؟ داشتم موهاشو کوتاه میکردم انقدر ساکت بود اصلا نشد دو کلوم باهاش حرف بزنم

برنج که در گلوی فریار پرید، بی نام هم دست از غذا خوردن برداشت و کلافه نگاهش را به اطراف حیاط دوخت.

توحید برای او لیوان آبی ریخت و به دستش داد، ضربه هایی به پشت او زد تا راه نفسش را باز کند.

فریار که آب خنک را خورد، دستش را بالا برد و به توحید فهماند که حالش خوب ست، به سمت بی نام چرخید و برای لحظه ای به چشمان کلافه‌ی او خیره شد و بدون جدا کردن نگاهش جواب توحید را داد.

هورام...اسمش هورامه _

چرا گفتی اسمم هورامه؟ _

نگاهش را از سقف ترک خورده‌ی خانه قدیمی جدا کرد و غلتی زد، تشک های گلداری که برای آنها پهن کرده بودند، نرم و خنک بود.

پتوی نازک را تا سینه بالا کشید و دست هایش را از آن بیرون آورد و به پهلو خوابید، پسر اما هنوز نگاهش مات سقف بود.

نمیدونم _

بدون اینکه نگاه خود را جدا کند، دست هایش را مشت کرد و روی سینه‌ی خود گذاشت.

هورام یعنی چی؟ _

شانه‌ای بالا انداخت و گوشه‌ی ابروی خود را خاراند، صدای خمیازه‌اش در اتاق پیچید و چشمانش را تار کرد.

نمیدونم! _

پسر با مکث به طرف او چرخید، در ذهن مشغول و بی سر و سامانش دنبال جوابی مثل نمیدانم نبود!

پس چرا گفتی اسمم هورامه؟ _

فریار خمیازه‌ی دیگری کشید، لاچین را داخل اتاق آورده بود و درون قفسش گذاشته بود، یک لحظه هم تحمل جدا شدن از او را نداشت.

صد بار دیگه هم پرسیدی گفتم نمیدونم،چی میگفتم بهشون؟ اسم نداری و یادت _
نمیاد کسی صدات کرده باشه تو عمرت؟ یا میگفتم من بهت میگم هپلی؟

شاکی به او چشم غره‌ای رفت و روی تشک نشست، انگشت اشاره‌ی خود را با تهدید
.به سمت او گرفت

بدون آن ناخن های بلند و تیز، دستش دیگر تهدید خطرناکی به نظر نمی‌رسید، لاغر
.بود و انگشت های کشیده‌ای داشت

کی گفته اسم ندارم؟ خیلی خوبشم دارم...اصلا قشنگ ترین اسم دنیا مال خودمه! _
!تو باید یه دلیلی داشته باشی واسه اینکه بهم گفتی هورام

فریار چشم های خود را ماساژی داد و دستی به پیشانی کشید، تمام تنش خسته
.بود و سر و کله زدن با اوهم بیشترین انرژی را از پسر می‌گرفت

واقعا نمیدونم چرا گفتم، اون لحظه که دنبال جواب بودم دهنمو باز کردم و اولین _
چیزی که فکر کردم بهت میادو به زبون آوردم! دیدی که استقبالم شد ازش

دستی به موهایش کشید و با حرص آن تار موهای بلند را پشت گوش فرستاد، هیچ
.جوابی او را راضی نمیکرد و دلش آرام نمی‌گرفت

انگار اسم سگشو گفته بقیه هم استقبال کردن ازش! هورام...اصلا هم نمیاد بهم _

.فریار نیشخندی زد و سری تکان داد، به سمت دیگری چرخید و پشت به او خوابید

راست میگی منم فکر میکنم همون هپلی بیشتر بهت میاد _

بالشتی که به کمرش خورد، لبش را گاز گرفت و دست روی دهانش گذاشت تا صدای
.خنده‌اش بلند نشود

اگر کمی دیگر سر و صدا میکردند احتمالا نصفه شب آنها را از خانه بیرون
.می‌انداختند

بگیر بخواب انقدرم به اسمت فکر نکن، فردا که از اینجا بریم راهمون جدا _
!میشه...بازم قرار نیست کسی صدات بزنه

پسر سرش را روی بالشت گذاشت و به ترک های سقف خیره شد، هیچکس قرار نبود !او را صدا بزند، تا چند ساعت دیگر خلاص میشد

غرق در کابوس تکراری این سالها بود، لاچین بال های خونی و زخمی خود را باز .میکرد و در آسمان اوج میگرفت

هرچقدر فریاد میزد و التماس میکرد، هرچقدر دور خودش میچرخید و بالا و پایین .میپرید، او راضی نمیشد به زمین برگردد

نگاه فریار مات تفنگ هایی بود که به سمت لاچینش نشانه میگرفتند، خودش را .جلوی پای هرکسی می‌انداخت عقب نمیکشیدند

تنها یک ثانیه زمان میبرد، صدای گلوله به گوشش می‌رسید و بعد از آن لاچین در !میان زمین و هوا چرخی میزد و در آغوشش می‌افتاد، با تن خونی و بدن بی‌جان

دهانش را باز کرد تا فریادی بزند اما صدایی از گلو خارج نشد، نفسش بالا نمی‌آمد .و به هرکجا که می‌دوید کسی لاچین را مداوا نمیکرد

با زانو که به روی زمین افتاد، شهیقی کشید و چشم هایش باز شد، در تاریکی اما .با دیدن سایه‌ای کنار خودش، وحشت زده عقب رفت

!هیس آروم باش، منم _

صدای پسر را که شنید، دستی بر صورت خیس از عرق خود کشید و پتو را از تنش .کنار زد

نگاهش را چرخاند و قفس لاچین را که دید، نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و .به سمت او برگشت

چرا بیداری؟ _

دهانش خشک شده بود و نیاز شدیدی به یک لیوان آب خنک داشت، در اتاق اما .خبری از پارچ و لیوان نبود

باید از اینجا بریم! پاشو...تا دیر نشده باید بریم _

اخمی روی صورت فریار نشست، ابروهایش سخت در هم گره خورد و نگاه مات و گیج خود را به او دوخت.

_ کجا بریم؟ نصفه شبه دیوونه عادت داری به فرارای این ساعت؟

بی نام خودش را با شدت تکان داد، زانو هایش را در شکمش جمع کرده بود و نگاهش از ترک های روی سقف و دیوار جدا نمیشد.

_ باید بریم...خونه میریزه، میمونیم زیر آوار! همین الان میریم

صورت عرق کرده‌ی خود را پاک کرد و با دست خودش را باد زد، کاش حداقل جای این چرندیات در و پنجره را کمی باز میگذاشت.

_ بگیر بخواب توروخدا الان همه رو بیدار میکنی...باورم نمیشه انقدر دردسری تو

پسر خودش را روی زمین کشید، به او که نزدیک شد فریار تازه توانست برق اشک را در چشمان او ببیند.

به دست فریار چنگ زد و با نگاه خیسش از او التماس کرد تا فرار کنند، از چه چیزی را اما نمی‌دانست.

_ توروخدا فریار! مامانم موند زیر آوار، خونش قدیمیه یه تکون بخوره میریزه رو سرمون...نمیخوام اینجا باشم بیا بریم

به دست های لرزان او خیره شد، انگار ماجرا جدی تر از چیزی بود که فریار خیال میکرد.

اگر او انقدر نگران اسمش را درست صدا میزد پس باید او هم از حالات عجیب پسر می‌ترسید

_ ببین منو...قرار نیست زلزله بیاد خب؟ اصلا اگه بیاد هم...

تکان های تن او شدید تر شد، خودش را عقب کشید و دو دستش را روی گوشش گذاشت، نمیخواست این احتمال هارا در نظر بگیرد.

_ مامان موند اون تو...گفتن میرن کمک بیارن...گفتن نجاتش میدن! کسی نیومد

چشم های فریار کاملا باز شد، خواب از سرش پرید و هوشیار به پسری که تمام تنش می‌لرزید نگاه کرد.

در همان خرابه ها خانه‌ی خود را از دست داده بود؟ همان خانه هایی که سالها میشد ساکنانشان از یاد ها رفته بودند.

_ دیگه کسی صدام نکرد...مامان...مامان آخرین بار دستشو دراز کرد سمتم...یادم نمیاد اسمم چی بود...یادم نمیاد مامان چی گفت!

دیدن حالات او قلب فریار را فشرد، از اولین دیدارشان تا همین چند ساعت پیش دل خوشی از او نداشت، اما دشمن هم اگر اینگونه جلویش پر پر میشد، بغضش می‌گرفت.

دستش را سوی او دراز کرد و تن پسر را به خود چسباند، آرام تکانش داد و دستی بر موهای تمیز و خوشبوی او کشید.

_ آروم باش...من صدات میزنم، با هر اسمی که بخوای صدات میزنم و بهت میگم قرار نیست توهم زیر آوار بمونی...خواهش میکنم آروم باش

چشم هایش را بست و دست های مشت شده‌اش رو روی دست فریار گذاشت، به زخم های ریز و درشت روی دست های او خیره شد.

_ بگو...با همونی که صدام زدی

فریار لبش را میان دندانش گرفت و نفس عمیقی کشید، انگشت هایش را داخل موهای او فرو برد.

_ هورام... ترستو بذار کنار، نمیذارم زیر هیچ آواری بمونی!

هورام که تقلا کرد تا از آغوشش بیرون بیاید، وحشت زده حرکات او را دنبال کرد و به قطره اشکی که از چشمان او بیرون ریخت خیره شد.

_ انقدر مطمئن حرف نزن با من! اوناهم قسم خوردن کمک میارن ولی برنگشتن...فردا توهم میری...توهم میری و هیچ وقت قرار نیست کسیو نجات بدی!

نگاهش مات آن قطره اشک ماند، خودش را جلو کشید و انگشتش را به سوی او دراز کرد که هورام ساکت شد.

قطره اشک را با نوک انگشت پاک کرد و به چشمان تیره‌ی او خیره شد، غم عجیبی در چشمان خود داشت.

_ با من میای بریم بندر هورام؟

هورام که خشک شد، خودش هم از حرفی که زده بود جا خورد و لب هایش را در دهانش جمع کرد.

پسر روی تشک دراز کشید و خودش را به او نزدیک کرد، باز هم به ترک های دیوار خیره شد و وحشت زده پتو را در مشتش گرفت.

_ چرا؟ چرا باهات بیام؟

فریار خم شد و دست روی انگشتان کشیده‌ی او گذاشت، فشاری به آنها وارد کرد و پتو را از مشت او بیرون کشید اما انگشتانش را رها نکرد.

_ میخوام صدات کنم...با اسمی که بهت بیاد! مواظب باشم تا زیر آوار نمونی! باهام میای؟

نگاه هورام به سمت او چرخید، در چشم های رنگی فریار به دنبال نشانه‌ای از تمسخر میگشت اما جز جدیت چیزی ندید.

_ بعدش چی میشه؟

فریار خم شد و موهای او را برای آخرین بار نوازش کرد و از روی پیشانی کنار زد، شانه ای بالا انداخت و به قفس لاچین خیره شد.

_ تا ابد رو نمیشه تضمین کرد، ولی آینده‌ی نزدیک رو چرا! بخواب فعلا...اگه دوست داشتی بیای فردا وسیله های منم بذار توی فرغونت

چشم بست اما لبخند محوی روی لبش نشست، حالا کسی را داشت جز مادری که سالها پیش مرده بود اسم او را صدا بزند، یک اسم جدید!

نفس هایش که منظم شد و به خواب رفت، فریار پتو را روی تن او مرتب کرد و به چهره‌ی آرامش در خواب خیره شد.

بدون اینکه کنترلی روی خود داشته باشد، خم شد و روی پیشانی گرم او را بوسید و کنارش به دیوار تکیه داد.

_ چی کشیدی هپلی؟ بدبخت تر از منم تو این دنیا بود و خبر نداشتم!

فرغون را به زحمت از میان جمعیت رد کرد، هربار که ناخواسته به کسی برخورد میکرد، صدبار عذرخواهی میکرد و به راه خود ادامه میداد.

نگاه های عجیب مردم روی لاچین عذابش میداد، اگر راه دیگری به جز این بازار قدیمی و شلوغ می‌شناخت، پا در اینجا نمیگذاشت.

_ پسره‌ی بی فکر دوباره کجا غیبش زد؟ خیلی این لعنتی سبکه حالا انداخته تو دامن من فرار کرده

چشمی در کاسه چرخاند و به راهش ادامه داد، هرچقدر به اطراف خیره میشد هورام را پیدا نمیکرد.

دستی که بر روی شانه‌اش نشست، تکان شدیدی خورد و به عقب برگشت که با چشمان براق او خیره شد.

_ واقعا همسفر خوبی نیستی! منو بگو رفتم برات یه سیب سرخ اعلا گیرآوردم!

نگاه فریار روی سیب در دست او ثابت ماند و ثانیه‌ای بعد گوش هورام را بین انگشتان خود گرفت و پیچی به آن داد.

صدای فریاد های پر از درد و او تقلا هایش برای آزاد شدن، نگاه چند نفر را جذب کرد اما با لبخند مسخره‌ی فریار به راه خودشان ادامه دادند.

_ باز دوباره چشم منو دور دیدی رفتی دزدی؟ تو آدم نمیشی نه؟ تا کل این بازارو بار نزنی ول کن نیستی؟

چشم هایش از درد ریز شد و اشک در آن جمع شد، روی دست فریار کوبید و سرش را کج کرد تا دردش کمتر شود.

ول کن گوشمو کندیش...بابا دوتا دونه سیب این حرفارو نداره که! حلاله _
آقا...حلاله

گوش هورام را ول کرد و با حرص پس گردنی محکمی به او زد که سرش به جلو پرت
.شد

مچ دست او را چنگ زد و با چرخاندن فرغون راه رفته را برگشت. نفس های تندش
.نشان میداد کارهای هورام او را عاصی کرده است

لعنت به اون شبی که زبون من لال نشد و از تو خواستم همراهم بیای...لعنت به _
اون شب کذایی

هورام گازی به سیب نشسته‌ی در دستش زد و با سر و صدا آن را جوید که نگاه تیز
.فریار به سمتش برگشت و شانه‌ای بالا انداخت

از کجا برش داشتی؟ _

با سوال او، چشم ریز کرد و نگاهش را بین غرفه های کوچک چرخاند تا به یاد
.بیاورد به کدامشان دست برد زده بود

پیرمردی را که کنار یکی از غرفه ها دید، چشمانش برق زد و انگشتش را به سمت او
.گرفت

اوناهاش، اون که دم در نشسته _

فریار دستی به صورت خود کشید و با شرم نگاه از مرد دزدید، دستش را به سمت او
.دراز کرد و اخم هایش بیشتر از قبل درهم گره خورد

رد کن بیاد هرچی برداشتی _

نگاه مظلوم خود را به فریار دوخت و گاز دیگری به سیب سرخ زد که صبر او لبریز
.شد و بار دیگر دستش را بلند کرد

هورام به سرعت دستانش را سپر صورت کرد و تند تند سری تکان داد تا او آرام
.شود

باشه باشه...صبر نداریا _

دستش را داخل جیبش فرو کرد و موزی بیرون آورد و کف دست فریار گذاشت اما نگاه او راضی به نظر نمی‌رسید.

بازی نکن هورام با من، زود باش تلف شدیم از گرما _

چشمی در کاسه چرخاند و زیر لب از تیز بودن او غرغری کرد و اینبار دو پرتقال از کیفش بیرون آورد و به او داد.

فریار نفس های بلندی بیرون فرستاد و با خشم برای او خط و نشان کشید و به سمت پیرمرد راه افتاد.

آقا ببخشید...پسر من بازیگوشی کرده چند تا وسیله از مغازتون برداشته، _ شرمنده توروخدا همش سه سالشه!

هورام که با فاصله از آنها ایستاده بود، نگاهی به چشمان ریز شده‌ی پیرمرد انداخت و دست او که به سمت چوب بلند کنار صندلی رفت، سیب را به هوا پرتاب کرد و فریادی زد.

فرار کن فرقار...میخواد چوب بکنه تو کونمون _

فرغون را به سرعت حرکت داد و از میان جمعیت گذشت، فریار با داد او هوشیار شد و میوه هارا در بساط مرد پرت کرد و از بین مردم رد شد.

فحش های پیرمرد بالا گرفته بود و با همان چوب بلند چند قدمی به دنبالشان دوید اما دستش به آن دو نفر نرسید.

کلاه جدیدی روی سر خود گذاشت و از آینه‌ی کوچک و غبار گرفته‌ی مغازه به چهره‌ی خود خیره شد.

فشاری به تنش وارد میشد و کسی تلاش میکرد خودش را در آن قاب کوچک جا بدهد تا تصویر او هم در آینه بیفتد.

دستش را به قفسه‌ی شال و روسری گرفت و به سختی صاف ایستاد و نگاه کجی حواله‌ی هورام کرد.

این کلاهه قشنگه؟ بین این و رنگ مشکیش دو به شکم راستش _

فریار نگاهی به کلاهی که روی سرش گذاشته بود انداخت و آن را برداشت و روی میز مغازه دار گذاشت.

کلاه منو صاحب شدی بسته! قرار نیست واسه تو چیزی بخرم _

پشت چشمی برای او نازک کرد و تنه‌ای به او زد، بیرون از مغازه دست به سینه ایستاد اما صدای غرغر هایش واضح به گوش می‌رسید.

سری از روی تاسف تکان داد و پول کلاهی که خودش برداشته بود را حساب کرد، نگاه پر از شک و تردیدی به کلاه روی میز انداخت و به سمت هورام برگشت.

همچنان پشت به او ایستاده بود و با سنگریزه های جلوی پایش بازی میکرد.

قیمت این کلاه چنده آقا؟ _

فروشنده نگاهی به کلاه انداخت و قیمتش را از داخل لیستی که روی میز گذاشته بود برای او خواند.

اسکناس های داخل جیبش را بیرون آورد و شمرد با خریدن آن تنها کمی از پول هایی که قیصر به او داده بود، باقی میماند.

از مغازه که بیرون زد، پاکت خرید را داخل فرغون پرت کرد و جلوتر از او راه افتاد، نگاهی به کاغذ در دستش انداخت و نام خیابان هارا خواند تا محل مسابقه را پیدا کند.

راه بیفت دوتا خیابون دیگه مونده، خیلی دیرمون شد _

بی حوصله فرغون را هل داد و پا به پای او راه افتاد، نگاهش روی پاکت خرید او خیره مانده بود. همین که او را همراه خود به اینجا آورده بود باید از او ممنون می‌بود!

فریار نگاهی به در بزرگ سفید رنگ انداخت و مشتش را روی آن کوبید، قیصر به جای او کارهای ثبت نامش را انجام داده بود.

در که باز شد، نگهبان نگاهی به آن دو نفر و فرغون در دست هورام انداخت و گیج سرش را کج کرد که چشمش به قفس لاچین افتاد.

برگه‌ی داخل دستش را جلو آورد و عینک مستطیلی خود را روی بینی جابه‌جا کرد.

به نامِ کی؟ _

فریار و هورام نگاه گیجی بین هم رد و بدل کردند، پشت گردن خود را خاراند و به نگهبان نزدیک شد.

سلام...چی؟ _

مرد سرش را کمی بالا گرفت و از پشت قاب عینکش به او خیره شد و اشاره‌ای به قفس کرد.

به نام کی ثبت نام کردین اینجا _

فریار ابرویی بالا انداخت و صاف ایستاد، سرفه‌ای کرد با صاف کردن گلویش قفس لاچین را بالا گرفت.

لاچین _

مرد شوکه کاغذ را پایین آورد و چشمانش برقی زد، تقریبا از آمدن پرنده‌ای که نامش سر زبان افتاده بود، ناامید شده بودند.

آقا چه سعادتی! زودتر از اینا منتظرتون بودیم گذاشتین لحظه نود اومدین؟ _ بفرمایین تو

هورام از تغییر لحن او چینی به بینی خود داد، دوست داشت لاچین چندباری او را نوک بزند تا ببیند باز هم اینگونه از دیدنش ذوق زده میشود یا نه.

فرغون را داخل حیاط بزرگ باغ که بردند، از دیدن سوییت های کوچکی که با فاصله در یک ردیف قرار داشتند، چشمانشان برقی زد و نگاهشان را در اطراف باغ چرخاندند.

نگهبان کلیدی به سمت آنها گرفت و دستش را به طرف یکی از سوییت ها دراز کرد.

تا وسایلتونو بذارین تو اتاق ناهار هم میارم براتون...فقط اسم خودتونو بگین _ یادداشت کنم

.هورام کلید را از او گرفت و جوری که فقط خودش و فریار بشنوند زمزمه کرد

فرقار _

فریار لبش را گاز گرفت و برگه‌ای که نگهبان جلویش گرفته بود را امضا کرد و پشت سر او وارد سوییت شد.

در را که بست، ضربه‌ای پس گردن او زد اما نگاه مات هورام از سوییت جدا نشد، این همه خرجی که فقط برای یک مسابقه کرده بودند برایش قابل هضم نبود، پول جایزه چقدر بود؟

که فرقار آره؟ آخ دیدی چیشد؟ منم جای اسم تو نوشتم هپلی! یه وقت جا نخوری _ اگه با اسم اصلیت صدات زدن

هورام خودش را روی تخت پرت کرد و با حس نرم بودن تشکش خندید و ذوق زده غلتی روی آن زد.

عجب چیزیه فرقار! منم میخوام یه غاز وحشیو تعلیم بدم پولدار بشم! دیدی چه _ احترامی میذاشت؟

فریار لبه‌ی تخت نشست و کش و قوسی به تن خود داد، او اگر دنیای کثیف پشت این مسابقات را میدید باز هم دوست داشت وارد این بازی ها بشود؟

تو خودتو ببری سیرک معرفی کنی کلی پول به جیب میزنی! البته به عنوان _ عجیب الخلقه ترین موجود جهانم میتونی بری آزمایشگاه...

مشت سنگین او روی بازوی فریار نشست و خنده‌اش را به هوا فرستاد، ناخن نداشت اما زورش کم نشده بود!

چه بد، اینجا انگار یه تخت داره برای اینکه بیماری هام منتقل نشه بهت باید رو _ زمین بخوابی!

ابرویی برای او بالا انداخت و با تقه‌ای که به در سوییت خورد، بدون جواب دادن به هورام بلند شد و در را باز کرد.

سینی بزرگی را که در دست نگهبان دید، تازه حس کرد چقدر گرسنه و تشنه شده در این راه طولانی، آخرین وعده‌ی درست و حسابیشان برمیگشت به غذایی که در خانه‌ی پیرزن خورده بودند.

بفرمایید یه قلیه ماهی مشتی آوردم براتون، دستپخت خانوممه این چند روز _ واسه بچه ها غذا درست میکنه

سینی را گرفت و با لبخند عمیقی از او تشکر کرد بوی غذای همین حالا هم او را مست کرده بود.

نوش جونتون، بعد غذا یه گشتی بزنین این اطراف با مربی هاهم آشنا میشین _

سینی را در دستش جابه‌جا کرد و سری تکان داد، از همین حالا هم میدانست که لاچین با هیچکدام از مربی ها راه نمی‌آید.

حتما، ممنون بخاطر غذا _

در را که بست و چرخید، سینی به تن هورام که مقابلش ایستاده بود برخورد کرد و شانه های فریار بالا پرید.

زهرم ترکید، چرا پشت سرم وایساده بودی؟ _

عمیق بو کشید و چشم هایش از عطر خوب غذا بسته شد و با لذت سرش را به سینی نزدیک کرد که فریار با حس خطر عقب کشید.

بوی این غذا منو از جا بلند کرد...کشوندم اینجا! عجب بر و رویی داره لامصب _

سینی را روی زمین گذاشت و با نشستن هورام، به سرعت قاشق و چنگالی برای خود برداشت.

عین آدم بخوریا انقدر تند میخوری معده‌ی منم درد میگیره _

با دیدن دست او که در برنج فرو رفت، آهی کشید و حرکات چندش و با وحشی گری او را زیر نظر گرفت، غذا خوردنش اشتها را کور میکرد.

خدا از رو زمین برت داره وحشی، کثافت کاریا چیه آخه؟ _

با دهان پر چیزی گفت و شانه‌ای بالا انداخت، فریار ناچار از گوشه‌ای که هنوز به دست او خراب نشده بود شروع کرد به غذا خوردن اما فکرش درگیر رقیب های لاچین بود، شک نداشت آن رقیب قدیمی هم در این مسابقه حضور دارد.

عجب چیزیه لامصب...این نگهبانه بچه نمیخواد؟ _

نگاه کجی حواله‌ی او کرد و با چشم های ریز شده برنج های داخل دهانش را جوید و قورت داد.

بچه شاید بخوان، ولی نره خرو شک دارم _

چرخی به چشم های خود داد و از هر مخلفاتی که کنار غذا بود کمی در دهان خود گذاشت.

فضولیش به تو نیومده این مسئله به من و مامان بابای جدیدم مربوط میشه _

فریار به خنده افتاد و دستش را جلوی دهانش گرفت، به سختی محتویات دهانش را قورت داد و سرفه‌ای کرد.

با دیدن لب های کش آمده‌ی او باز هم خنده‌اش گرفت و اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

حالا امون میدادی مامان جدیدت ببینتت شاید پسند نکردن اصلا! باباجونت که همچین خریدارانه نگات نمیکرد _

شانه‌ای بالا انداخت و دستی روی شکم خود کشید، بیشتر بخاطر تند غذا خوردنش بود که زود معده‌اش درد میگرفت و مجبور میشد عقب نشینی کند.

امیدوار بود وعده های بعدی هم به همین اندازه خوشمزه و خوب باشد، نگاهی به فریار انداخت و با دیدن دانه‌ی برنج کنار لب او خودش را جلو کشید.

فریار با حس نزدیک شدن هورام، دست از غذا خوردن کشید و با چشم های گردش به او خیره شد.

چته؟ باز جنی شدی که _

دستش را دراز کرد تا دانه‌ی برنج را بردارد اما با تکان خوردن لب های او چیزی نمانده بود تا برنج سقوط کند.

زودتر از دست هایش سرش را جلو برد و با لب های نیمه باز خود برنج را شکار کرد و آن را به دهان برد.

لب هایش که برای لحظه‌ای روی لب فریار نشست، شوکه دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و هورام را به عقب هل داد.

چه غلطی میکنی روانی؟ _

برنج را قورت داد و سرجای خود نشست، فریار دستش را روی لبش کشید و با بهت به او خیره شد.

برکت خدا داشت حیف و میل میشد باید نجاتش میدادم _

لیوان آب را به لب های خود چسباند و آن را سر کشید، نگاه مات و مبهوت او را که روی خودش حس کرد، سری به دو طرف تکان داد.

برکت خدا برنجو گفتم! منظورم لبات نبود که اونجوری نگاه میکنی بابا _

لحظه‌ای انگار چیزی یادش آمد، به سرعت دستمالی به سمت فریار گرفت و به لب هایش اشاره‌ای کرد.

آخ آخ بیماریام یه وقت منتقل نشه، زودباش پاکش کن ردشو _

دستش را روی دهانش گذاشت و با عوقی که زد به سمت دستشویی سوییت دوید و در را محکم بست.

هورام با خنده کنار سینی دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت، به سقف سوییت خیره شد و زبانی روی لب خود کشید.

!حالا اونم برکت خود محسوب میشه، نباید حرومش کرد _

فریار مشتی آب به صورتش زد و به تصویر خود در آینه خیره شد، با یادآوری حرف او به خنده افتاد و سرش را خم کرد.

فقط یک تماس کوچک بود! در حد ثانیه‌ای برخورد لب هایشان با هم که به سرعت گذشت و تمام شد.

شیر آب را بست و به قطره های آب که روی صورتش روان شده بود خیره شد، انگشتش را روی لبش کشید و با لبخند محوی به آن خیره شد.

پسر دزد و هپلی‌ای که در خرابه ها دیده بود، با هورامی که صورتش را اصلاح کرده بود و نام جدیدی گرفته بود زمین تا آسمان فرق داشت.

تقه‌ای به در دستشویی خورد و صدای او به گوشش رسید، حتی برای ثانیه‌ای فریار را تنها نمیگذاشت.

_ داداش قول میدم دیگه به دونه های برنجت کاری نداشته باشم بیا بیرون تو روخدا...این فلفلا کار خودشونو کردن غذا به سرعت به مناطق پایین رسید

چشمش را بست و آهی از ته دل کشید، اجازه نمیداد ثانیه‌ای تصویر خوبی از او در ذهنش ثبت شود.

با تقه‌ی دیگری که به در خورد، قفل آن را باز کرد و قبل از اینکه کامل در را باز کند، هورام تنه‌ای به او زد و فریار را از دستشویی بیرون انداخت.

با چشم های گرد به در بسته خیره شد و بلند خندید، واقعا تحت فشار بود! به سمت قفس لاچین راه افتاد و کنارش نشست.

_ میبینی توروخدا این خونه خراب کن چیکار کرده باهامون لاچین خانم؟ اصلا من و تو عادت نداشتیم به این همه سر و صدا و شیطنت

پرنده در قفس جابه‌جا شد و چشم هایش را روی هم گذاشت، انگار اوهم از بازی های هورام خسته به نظر می‌رسید.

_ شوتش کنم بره خانم خانما؟ یا نگهش داریم بلکه یکم حالمون خوب بشه؟ تو بگو دوست داری خلوتمونو بشکنه؟

لاچین جوابی برای او نداشت، فریار لبخندی زد و سکوتش را جوری که دوست داشت برای خود تعبیر کرد.

_ با اون قارقارو داری حرف میزنی؟ بعد به من میگه دیوونه‌ی جنی

با دیدن او بالای سر خود، تکانی خورد و به عقب رفت، نگاه بدی به دست های خیس او انداخت و با صورتی درهم خودش را روی تخت پرت کرد.

_ شستی دستاتو؟ خیلی زود کارت تموم شد به اون التماسات نمیخورد انقدر سریع تموم شه

دست هایش را که جلوی صورت او آورد، فریار با فریاد خفه‌ای زیر پتو پناه گرفت و فحش هایش را به سمت او روانه کرد.

_ پاشو بریم بگردیم بیرون ببینیم کیا میخوان با این قارقارو مسابقه بدن، پاشو دیگه دستامو شستم!

به ناچار همراه او از سوییت بیرون زد، هربار که هورام نزدیکش میشد خودش را عقب میکشید و فاصله‌اش را حفظ میکرد.

نگاهی به اطراف انداخت، چند نفری مشغول آماده سازی فضای مسابقه بودند و صندلی هایی برای تماشاچی ها چیده شده بود.

_ خیال میکردم بعد اون باختت دیگه این دور و بر پیدات نشه! قمار بدی کردی روی این بازی با اینکه خوب میدونی چیزی به جز باخت نصیبت نمیشه!

فریار با شنیدن صدای آشنایی که جز نحسی چیزی برای او نداشت، به عقب برگشت و نگاهش در نگاه براق فاضل گره خورد.

مرد دستش را برای او تکان داد و با نیشخندی کنج لبش، به دیوار تکیه داد و سرتا پای او را از نظر گذراند.

_ باختی که مقدمه پیروزی بود برای من و شکستای پی در پی برای تو؟ صدبارم به عقب برگردم حاضرم ببازم تا فلاکت و بدبختی تورو بعدش ببینم

فاضل ابرویی بالا انداخت و سیگارش را زیر پا له کرد، بوی لجن سیگارش زیر بینی هورام چرخ خورد و صورتش درهم رفت.

_ نه خوشم اومد! زبون تو هم مثل اون بابات کوتاه نمیشه هیچ وقت! البته منم همینو دوست دارم...تهش مهم اینه زانو بزنی و گریه کنی جلوم که با زبون درازم میشه بهش رسید

هورام انگشتش را بالا برد و نگاه بدی به مرد انداخت، به آن کت و شلوار خوش دوختی که تن کرده بود نمیخورد اهل دعوا باشد.

_ نچایی عمو! دیگه چی؟ فرمایشاتتو لیست کن یه وقت یکی رو از قلم نندازیم دلخور بشی ازمون

نگاه فاضل که به سمت او برگشت، فریار دست هورام را فشرد و او را پشت تن خود پنهان کرد اما صدای هورام همچنان به گوش می‌رسید.

_ زانو بزنی گریه کنی! نه بابا؟ مشتی این داداش ما تنها در یک صورت زانو میزنه اونم برای اینه که دسترسی راحت تری به کون تو داشته باشه و بتونه پارش کنه برات

فریار چشم بست و تلاش کرد به چیز ناخوشایندی فکر کند تا لبش برای لبخند زدن کج نشود. پسر دیوانه‌ای بیش نبود.

فاضل قدمی به سمت آنها برداشت که فریار راهش را سد کرد و سینه سپر کرد تا نگاهش به هورام نیفتد.

_ زبون جدیدته؟

همانطور که از هورام انتظار می‌رفت جلوتر از فریار پاسخ مرد را داد و ابروهای فاضل را گره زد.

_ و بکن جدید تو! حالا سر فرصت با اصل کاری هم آشنات میکنم...صبوری کن عمو

مرد سری تکان داد و آخرین نگاه خود را حواله‌ی هورام کرد، جسارت او بیشتر از فریار بود، شاید بخاطر اینکه هنوز او را نشناخته بود.

_ خوبه...سر فرصت با همه چی آشنا میشیم هممون! خوش بگذره بهتون اینجا

سرش را کج کرد و از پشت فریار نگاهی به او انداخت که با قدم های محکم به سمت سوییت کنار آنها می‌رفت.

_ منتظر بودیم شما دستور بدی بعد خوش بگذرونیم! الان دیگه عالی شد

فریار به سمت او برگشت و دستش را روی دهان پسر گذاشت، هیسی گفت و او را به سمت دیگر باغ کشاند.

_ ساکت باش هورام! طرف یه اشاره کنه جنازه‌ی جفتمونو همینجا خاک میکنن

شانه‌ای بالا انداخت و دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد. برای او خیلی هم فرق نمیکرد مرگ و زندگی در این دنیایی که دیگر کسی را نداشت.

لاچین تمام مربی هارا دیوانه کرده بود، دست به سینه با فاصله از آنها ایستاده بود و به پرنده‌ی قارقاروی فرقار چشم دوخته بود.

هرکسی جز فریار دست به بال های او میزد، نوک تیزش نصیبش میشد و هیچ توجهی به فریار که تلاش میکرد او را آرام کند، نمیکرد.

_ خیلی خوش شانسه که باباش یه چیز به درد بخور براش گذاشته...ولی خب آدما همیشه قدر داشته هاشونو نمیدونن

صدای فاضل را که زیر گوش خود شنید، با اکراه چشمی در کاسه چرخاند و نگاهش را از لاچین و فریار جدا نکرد.

_ اینو باهات موافقم، خیلی هم قدر کون سالم خودشونو نمیدونن...میخارن واسه اینکه پاره بشن و تا آخر عمر یه خاطره دردناک واسه خودشون ثبت کنن

مرد آرام خندید و نفس های گرمش که به گردن هورام خورد، قدمی از او فاصله گرفت و بیشتر به دیوار چسبید.

_ تو چی؟ تو قدر یه پول درشتو میدونی؟ اندازه‌ای که تا آخر عمرت آقایی کنی برای خودت!

لبش را گاز گرفت و انگشتانش را کف دستش فرو کرد،جای خالی ناخن هایش خیلی توی ذوق میزد.

لعنتی به فریار فرستاد، با همان ناخن ها میتوانست چشم مرد را از کاسه دربیاورد و انقدر بحث را کش ندهد.

_ نه عمو اشتباه نکن ما به شغل شریف شما چشم نداریم، مال خودت

فاضل سیگار جدیدی روشن کرد و آتش زد، دودش را که به سمت او فرستاد، نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به سمت او برگشت.

_ چقدر بنویسم برات؟ تو قیمت بگو راه میایم باهم

دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و مرد را هل داد، فریار به قدری درگیر لاچین شده بود که توجهی به هورام و فاضل نشان نداد.

مرد اما سرش را به سمت لاچین چرخاند و نگاه خریدارانه‌ی خود را به او دوخت. این پرنده یا به او می‌رسید و یا دست هیچکس به آن نمیخورد!

_ به پیشنهادم فکر کن پسر جون! شب دم سوییت منتظر میمونم...فقط کافیه قفس لاچینو بیاری برام

دستش را که بالا برد تا ضربه‌ای به او بزند، کسی از پشت به مچ او چنگ زد. فاضل به چشمان وحشی هورام خیره شد و سری برای مرد پشت سر او تکان داد.

_ هورام؟ چه خبره اونجا؟

با صدای فریار مرد دست هورام را رها کرد و همراه با فاضل از آنجا دور شد و آنهارا تنها گذاشت.

فریار کنارش ایستاد و نگاهی به هورام انداخت و صورت او را از نظر گذراند تا مطمئن شود فاضل زهر خود را نریخته است.

_ چی میگفت بهت؟ اذیت که نکرد؟

به چشم های نگران او زل زد و دست فریار را در دست خود گرفت و فشرد، بوی خطر میداد این بازی، بوی خون!

حواست به این قارقارت باشه، چشمای زیادی روشه _

فریار نفس عمیقی کشید و او را به سمت سوییت کشاند، قیصر به او اطمینان داده بود فاضل اینبار کاری به کارش ندارد.

انقدر بحث نکن باهاش، آدم درستی نیست...یهو دیدی زد هپلی مارو پکوند و بی _ هپلی شدیم...دیگه از کی بیماری های عجیب بگیریم؟

در سوییت را که بست، خودش را روی تخت انداخت و به فریار زل زد، آدم ماندن در این جمع ها نبود، دلش همان خرابه های خالی را میخواست.

میخوام بعد این مسابقه برگردم خونه...همون خرابه‌ای که یه روزی خونه بود _

فریار نگاه عمیقی به او انداخت و لبه‌ی تخت نشست، انتظار نداشت به این زودی از سفر با او خسته شده باشد.

نگاهش به پاکت کلاه افتاد و دستش را به سمت آن دراز کرد و پاکت را در مشتش فشرد و سری تکان داد.

سخته عادت کردن به همچین چیزی، یهو که محل زندگی و کارای آدم عوض بشه _ به این زودی نمیشه با شرایط جدید کنار اومد

هورام دست هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف سوییت خیره شد، این چند روزی که همراه او مسیر را طی کرده بود، شاید بعد از آن زلزله بهترین روز های عمرش بود.

گاهی وقت ها پیش می‌آمد که هفته ها کسی را نمیدید تا هم صحبتی داشته باشد، گاهی پیش می‌آمد روز های زیادی با گرسنه میگذشت.

ولی این چند روز، خواب و غذا و شیطنت ها به راه بود، شاید بوی زندگی میداد این سفر کوتاه اما هورام آدم دل بستن به چیز های موقتی نبود.

منم نمیخوام بهش عادت کنم، اگه عادت کنیم دل کندن سخت میشه...نمیخوام _ بقیه‌ی عمرمو چه کوتاه باشه و چه بلند با یه خلاء و جای خالی بگذرونم!

لبخند تلخی روی لب فریار نشست، چقدر حرف های او برایش آشنا بود، اطرافیانش وابسته نشدن را به خوبی بلد بودند، همه به جز فریار!

مادرش بعد از جدا شدن از پدر رفت و آمد هایش را با او به تدریج کم کرده بود، میگفت داشتن دو زندگی جدا از هم او را هوایی میکند!

پدرش قبل از اینکه همه چیز را رها کند و سفر هایش را بدون لاچین آغاز کند گفته بود دوست دارد آزاد و رها باشد، بدون وابستگی به چیزی.

کلاهی که هورام در مغازه انتخاب کرده بود را از پاکت در آورد و جلوی او گرفت که نگاه متعجب پسر را شکار کرد.

فکر میکردم بیشتر باهم میمونیم و وقت میگذرونیم...ولی انگار سرنوشت همیشه _ اونجوری که ما انتظار داریم پیش نمیره

کلاه را از او گرفت و نیمخیز شد تا روی تخت بنشیند، آن را روی سرش گذاشت و به یکباره لبخندی زد و برق چشم هایش روشن شد.

جدی خریدیش؟ یه جوری گدا بازی درآوردی باور کردم نخریدی _!

ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی او زد و روی تخت دراز کشید، هورام با همان کلاه به سمتش خم شد و صورتش را در فاصله‌ی کمی از صورت او گذاشت.

قبل از رفتن...دوست دارم یه کاری بکنیم _

چشم های فریار به صورت او دوخته شد و با هوم کشیده‌ای منتظر ماند تا حرفش را ادامه بدهد.

نمیخوام برکت خدارو حیف و میل کنم...میخوام...میخوام بخورمت _!

بعد از زدن حرفش جوری با جدیت بازوی او را گرفت و آستین تیشرت فریار را بالا زد و قبل از اینکه به خودش بجنبد گازی از بازوی او گرفت.

فریاد فریار که در سوییت پیچید، در حالیکه گوشت تن او را بین دندان هایش له میکرد، خندید و چشم هایش از شدت خنده ریز شد.

فریار تقلا کرد و دست روی سر او گذاشت تا هلش بدهد، درد تیزی از دندان های او در تنش پیچیده بود.

_ خدا تورو به زمین گرم بزنه، گمشو اونور هورام ول کن گوشت تنمو

با فشاری که به سینه‌اش وارد کرد رضایت داد عقب بکشد و به شاهکار خودش خیره شد،رد دندان هایش روی پوست او مانده بود.

_ میذاری بخورمت یانه؟ کل تنتو! میخوام امتحانت کنم فرقار... این اولین تجربم میشه از آدم خواری

فریار به رد دندان های او روی پوست خودش خیره شد و دستش را بلند کرد برای زدن ضربه‌ای به صورت او.

هورام سرش را عقب کشید و با گرفتن مچ دو دست او خودش را اینبار کامل روی تن فریار انداخت و سرش را کنار گوش او برد.

_ نمک و فلفل میزنم بهت، میذارم گوشت تنت خوب استراحت کنه بعد خام خام میخورمت! یه تیکه هم شاید به اون قارقارو دادم...ولی شکار خودمی

اینبار که دندان هایش را روی پوست گردن او گذاشت و گازی گرفت و همانجا را مکید، فریار به گردن او چنگ زد و به سختی خودش را عقب کشید.

_ عجب بکن در رویی هستی تو! میگی بعد از مسابقه میخوام برم ولی قبلش نتونستی از انگولک کردن من دست بکشی؟

ابرویی بالا انداخت و کلاهی که او خریده بود را روی میز پرت کرد و مقابل چشم های حیرت زده‌ی فریار تیشرتش را کند و پایین تخت انداخت.

فریار نگاهش را از شکم لاغر و صاف او گرفت، پسر از بس که غذایش کم بود گوشت تنش به چشم نمی آمد.

_ اخوی وایسا، چرا جنی میشی یاعلی؟ نیازه جیغ بزنم بریزن تو اتاق؟ این تجاوزه آقا!

هورام تن او را روی تخت بالا کشید و تیشرت فریار را بالا زد و زبانش را روی شکم او کشید.

_ خیلی خودمو نگه داشتم از همون موقع که گفتی هزار تا بیماری دارم یه یادگاری برات نذارم...چه فرصتی بهتر از الان؟ حتی اگه پشیمونم بشیم دیگه قرار نیست چشممون به هم بخوره

فریار نامطمئن به او خیره شد، پسر با آن موهای مرتب شده و سر و وضع تمیزش خیلی با آن انگلی که شبانه به زندگی‌اش حمله کرده بود فرق داشت.

بزاقش را پر صدا قورت داد و به او زل زد، اگر فردا برایشان پشیمانی میماند دیگر راهشان از هم جدا میشد؟

شانه‌ای برای خود بالا انداخت، یکبار بود! فقط یکبار اتفاق می‌افتاد پس جای نگرانی نداشت.

اجازه داد لباس هایش از تنش خارج شود و هورام آن هارا پایین تخت پرت کند، پسر که چهار زانو روی تخت نشست و لخت مادر زاد جدی به او زل زد، ناخودآگاه او هم صاف نشست و ژست او را گرفت.

_ چیه؟ پشیمون شدی از الان؟ یا خیال میکردی جنسیتم چیز دیگه‌ایه با این همه پشم و پیلی؟

هورام دستش را زیر چانه‌اش زد و نگاهی به پایین تنه‌ی لخت جفتشان انداخت و با جدیت چشم ریز کرد.

_ نه...تا همینجا بلد بودم راستش، اولین بارمه چیزی از ادامش نمیدونم!

فریار ضربه‌ای به پیشانی خودش زد و لعنتی در دلش فرستاد، جوری به سمت او حمله ور شده بود که خیال میکرد به هیچ وجه نمیتواند زنده از زیر این گرگ گرسنه بیرون بیاید.

_ خب حالا منم همچین استاد نیستم که! بعد اصلا فکر نمیکنم دستور العمل خاصی داشته باشه

هورام با چشم های ریز شده نگاهی به بدن لخت او انداخت و دستی به آلت خود کشید و ابرویی بالا انداخت.

نه! هرچقدر فکر میکنم یه چیزی این وسط درست نیست _

فریار سرش را روی تاج تخت کوبید و با حالت زاری به سقف اتاق خیره شد، شک نداشت او را مسخره کرده‌است.

بابا...باطری به باطری قرار نیست بکنی که اونطوری گرفتی تو دستت زل زدی به _ من...ذهنی قراره سکس کنیم؟

هورام شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را از تن لخت او جدا نکرد، جای چند زخم قدیمی روی شکم و پهلوی فریار به چشم میخورد.

خودش را به او نزدیک کرد و دستش را روی پهلوی او گذاشت که پسر از سرمای نوک انگشتان او لرزید.

خب...میگم اصلا تو دوست داری چیکار کنیم؟ خوشت میاد یا...یا میترسی من _ واقعا مریض باشم؟

فریار خندید و خودش را عقب کشید، از لمس پهلویش قلقلکش می‌آمد، ذهن او واقعا درگیر بیماری نداشته‌اش شده بود؟ بخاطر حرف هایی که در عصبانیت به او زده بود!

هنوزم میتونم جیغ بزنم، هرجا احساس خطر کردم خفت میکنم خودم فرار میکنم _

با حرف او نیشخندی زد و دوباره سعی کرد در قالب آن پسر پر از شیطنت فرو برود.

چانه‌ی فریار در بین انگشتانش گرفت و سر او را به سمت خود چرخاند، نگاهی به لب هایش انداخت و در سکوت از او اجازه گرفت.

پسر که پلکی زد و سر خود را جلو برد، هورام لبش را روی لب او گذاشت و با تمام بی تجربه بودن هایش تلاش کرد لب های او را ببوسد.

از داغی زبانی که وارد دهانش شد، آهی کشید و به موهای بلند هورام چنگ زد، شهوت مغز او را خاموش کرده بود و اصلا نمیدانست با پسری که تنها چند روز میشناسد، چه کاری انجام میدهد.

دست هورام که به پهلوی او چنگ زد و لبش را مکید و گاز گرفت، چشم های فریار بسته شد و با کم آوردن نفس، مشتی به سینه‌ی او زد تا عقب برود.

صدای خش دار هورام کنار گوشش بلند شد و نفس های داغ خود را در گردن فریار که سرخ شده بود خالی کرد.

_ مشتی آدم و حوا چی کشیدن تا قلق کار دستشون اومد! یعنی این برنامه‌ی مستهجن از اول روی مغز نصب شده؟

چشم هایش به یکباره باز شد و نگاه مات خود را به سقف دوخت، چرا باید در این لحظه به همچین چیزی فکر میکرد.

هورام که نگاه متعجب او را دید، با خنده شانه‌ای بالا انداخت و انگشتانش را روی آلت او بالا و پایین کرد و در حد چند ثانیه لمسش کرد.

_ جدی میگم! مثلا از کجا میدونستن که پایین اون باید تو پایین اون یکی...نه یعنی چیزه! ببین خب منطقی هم هست تو سوراخ گوش که نمی‌رفت!

فریار چینی به بینی خود داد و صورتش درهم شد، هیچکدام از چرت و پرت های او را نمی‌فهمید و اصلا هم دوست نداشت افکارش را با صدای بلند بشنود.

خودش را به سمت او کشید و دو دستش را دور صورت او گذاشت و قاب گرفت، نگاهی به لب های هورام انداخت و جلوتر رفت.

_ کاش واقعی خفه شی توی نکبت! خفه شو و بیا غلطمونو بکنیم گمشیم

دوباره که لب هایشان روی هم نشست، هورام هم چشم بست و اجازه داد تا اینبار فریار همه چیز را به دست بگیرد.

با چرخیدن تنشان روی تخت، اینبار فریار روی تن او خیمه زد، باید تا قبل از اینکه تعلل های هورام منصرفش میکرد، کار را جلو میبرد.

_ تو که کلا با بهداشت میونه‌ی خوبی نداری، اینجا هم هیچ کوفتی نیست...مجبوریم از موارد طبیعی استفاده کنیم!

قبل از اینکه از دهان باز شده‌اش سوالی بیرون بیاید، فریار انگشت های بلندش را در دهان او فرو کرد و به عوق زدن هایش توجهی نکرد.

انگشت هایش را که با بزاق او خیس کرد، دستش را بیرون آورد و به سمت مقعد او برد که هورام با حس انگشت او تکانی خورد.

_ عه نه! وایسا ببینم چرا همچین شد یهو؟ من فکر میکردم برنامه چیز دیگه ایه

_ سرش را کج کرد و با شرارت به او خیره شد و ابرویی بالا انداخت، اگر واقعا انقدر نابلد بود میتوانست از او سوء استفاده کند!

_ چرا؟ اتفاقا لذت اینکاری که من دارم میکنم برای تو بیشتره...یه جورایی دارم فداکاری میکنم و دردو برای خودم به جون میخرم تا تو لذت ببری برای کسب اولین تجربت

هورام نامطمئن به آلت او که کمی سفت شده بود نگاه کرد، شک داشت که با فرو رفتن همچین چیزی در خودش لذتی ببرد.

حرف هایش با فاضل را به یاد آورد و لب گزید، احتمالا کارمای قلدری کردن برای او بود!

حرف هایی که نثار مرد کرده بود از سر تجربه نبود، این زبان درازی هارا از این و آن شنیده بود و خودش فقط تماشاگر بود در این بحث و جدل ها.

_ حالا میخوای تو خیلی فداکاری نکن بخاطر آدمی مثل من ها؟ بذار من درد بکشم اصلا

فریار دستش را روی پای او گذاشت و با باز کردنش، انگشت هایش را به سمت مقعدش برد و اولین بند انگشت را به سختی وارد کرد.

_ اصلا راه نداره جون داداش، من آدمی نیستم که بذارم یکی دیگه جلوم سختی بکشه...تو لذت ببر نوش جونت

از درد دهانش نیمه باز ماند و چشم های گردش را به او دوخت، فریار که تلاش کرد تا انگشت دیگری را وارد کند، دادی کشید و دو دستش را روی دهانش گذاشت.

بکش بیرون...نمیخوام عوضی، گور پدر تجربه و لذت و توی آشغال _

پسر خندید و او را محکم نگه داشت تا فرار نکند، حالا که تا این حد پیش رفته بود امکان نداشت عقب بکشد.

انگشت هایش را در مقعد او حرکت داد و درد بیشتری به او هدیه داد، هورام سرخ شده بود و یک ریز فحش و نفرین حواله‌ی او میکرد.

ببین اگه درد داری مشکل بدنته ها! همونجوری که گفتم الان من باید درد داشته _ باشم که اونم دارم بخاطر تو تحمل میکنم

چشم غره‌ای به او رفت و دستش را روی صورتش گذاشت و ناله‌ی بلندی کرد، برایش مهم نبود کسی آن بیرون صدایش را بشنود، دردش فرای تصورش بود.

کمی که گذشت فریار توانست لذتی از حرکات دست خود به او هدیه بدهد، ناله هایش اینبار پر از درد نبود و لب هایش را گاز می‌گرفت تا این را به فریار نفهماند.

انگشتش را که بیرون کشید، آهی کشید و نگاه سرخش را به او دوخت که فریار خم شد و لب های نیمه باز او را بوسید و پاهایش را بیشتر باز کرد.

تحمل کن باشه؟ پسر خوبی باش هپلی تا جایزتو آخرش بگیری...یه جایزه که _ قول میدم جبران کنه همه چیزو

سری تکان داد و اجازه داد تا آلت او وارد مقعدش بشود، از درد خودش را بالا کشید و به بازوی او چنگ زد.

فریار نوازش های تن او را از سر گرفت و میان ضربه هایش ناله‌ای از سر لذت کرد و نفسش را تند بیرون فرستاد.

هورام چشم هایش از شهوت بسته شد و بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشد، دستش را به سمت آلتش برد.

صدای بهم خوردن بدن هایشان در سوییت پیچید و تخت از ضربه های فریار در تن او تکان های خورد.

اوج لذت بود بالا و پایین شدن دست گرم فریار روی تنش و ارضا شدنی که با ناله‌ی بلندش یکی شد و از لذت به نفس نفس افتاد.

روی صندلی‌ای با فاصله از بقیه نشست، دور بودن از جمعیت را ترجیح میداد تا نشستن کنار آدم هایی که نمیشناخت و از سر و وضعشان مشخص بود چقدر زندگی متفاوتی با او دارند.

کلاهی که فریار برای او خریده بود را روی سر گذاشت و کمی روی صندلی جابه‌جا شد، هنوز کمی درد داشت و از دیشب فحشی نبود که نثار او نکرده باشد.

نگاهش را به او دوخت، در جایگاه مخصوصش ایستاده بود و لاچین روی شانه‌اش نشسته بود.

از همه سر تر بود، چه خودش و چه آن پرنده‌ی قارقارو که هربار نزدیکی او و فریار را به هم میدید، صدایش بلند میشد.

نشستن کسی را کنار خودش حس کرد و از بوی سیگارش اخمی روی چهره‌اش نشست، هیچ جوره بیخیال او نمیشد.

دیشب مثل اینکه خیلی خوش گذشت واقعا بهتون! صداتون تا سوییت منم میومد...خیلی دل و جرئت دارین شما جوونا _

دست هایش را مشت کرد و با اخم به فریار زل زد، سنگینی نگاه هورام را حس کرد و به سمتش برگشت.

با دیدن فاضل کنار او اخمی کرد و با چشم هایش به او فهماند فقط همین یک ساعت را دوام بیاورد تا از اینجا بروند.

نگفتین با خودتون یکی پلیس خبر کنه جفتتون به باد میرین؟ _

نیشخندی زد و پا روی پا انداخت، جوری صحبت میکرد که انگار صدای اذان را که میشنید تا خود مسجد می‌دوید.

نه که پلیس بیاد اینجا از این مسابقه‌ی کاملا قانونی میگذره! چه خوش خیال واقعا _

مرد سیگارش را بین انگشتانش گرفت و خندید، خودش را به هورام نزدیک کرد و به چشمان تیز او خیره شد.

باشه پسر! ولی یادت باشه تو فرصت داشتی همتونو نجات بدی و خودت _
!نخواستی

نگاهش را با غرور به لاچین دوخت، از همین حالا برنده بود اما اگر فاضل
!میخواست و اجازه میداد

میبینیش! رقیب نداره اصلا...از همین خوشم میاد که کسی به گرد پاش نمیرسه، _
ولی اون بچه لیاقتش رو نداره

دهان باز کرد تا فحشی نثارش کند که فاضل سیگار را زیر پا له کرد و از جا بلند شد
.و دور شد

نفسش را آسوده بیرون فرستاد و لبخندی به فریار زد که او هم سری تکان داد و هر
.دو منتظر صدای سوت داور ماندند تا اولین مسابقه شروع شود

نفسش را در سینه حبس کرد و به لاچین خیره شد، میدانست او فریار را ناامید
.نمیکند

صدای سوت که بلند شد، لاچین پرش را باز کرد و با دستور فریار اوج گرفت و در
.آسمان چرخید. چشم های فریار با برق خاصی به او خیره شد

تو میتونی لاچین...نشون بده به همه تو اوج میدرخشی _

پر هایش را باز کرد و چرخی در آسمان زد و نگاه همه را به خود جلب کرد و قبل از
.اینکه پایین بیاید، صدایی در گوششان پیچید و کرشان کرد

خون که در هوا پاشید و بال های او را سرخ کرد، لاچین از اوج آسمان سقوط کرد و
.پایین افتاد

تکان های تنش آخرین حرکت های او بود، سینه‌اش به شدت بالا و پایین شد و
.صدایش تکه تکه بیرون آمد و جلوی چشمان او جان داد

هورام فریادی زد و از روی صندلی بلند شد، مردم را که از صدای شلیک گلوله به
.هول و ولا افتاده بودند، کنار زد و روی زمین افتاد

دستش را روی تن پرنده کشید و به خونی که از تن او بیرون میزد و زمین را سرخ میکرد خیره شد.

فریار فلج شده بود، این صحنه هارا هزار بار در کابوس هایش دیده بود و حالا به واقعیت تبدیل شده بود.

هورام لاچین را در آغوش گرفت و به سمت فریار برگشت، صورتش از شدت گریه هایش سرخ و خیس شده بود.

_ فریار...فریار تکون نمیخوره! لاچینت دیگه تکون نمیخوره!

زانوی پسر لرزید و قدمی برداشت اما به لاچین نرسید و با سر روی زمین افتاد، چشم های نیمه بازش به فاضل افتاد و لبخند او را دید، اسلحه در دست مرد بود!

_ لاچین پدرسگ میگم نوک نزن به داداشت...وای عجب خریه بابا به خونواده‌ی خودت رحم کن حداقل

چشم هایش را باز کرد و به سقف اتاق خیره شد، هنوز نیمی از آن رنگ شده بود و نیم دیگر شکل و شمایل همان خرابه را داشت.

_ خدا شاهده ببینم به تخمای مادر بزرگوارت حمله کردی میندازمت تو دیگ یه لاچین شکم پری درست میکنم باهات

کش و قوسی به تن خود داد اما از جا بلند نشد، گوش سپرد به صدایی که چند ماهی میشد تنها آوایی بود که شنیده بود.

میدانست کم کم با غرغر پا در خانه میگذارد و به او می‌رسد، مخاطب غرغر های جدیدش او میشود و مغزش را میخورد.

_ یعنی نشد من یه لاچین درست و حسابی تو زندگیم ببینم، اون از اون قارقار خدابیامرز اونم از اون سگه که اسمشو گذاشتم لاچین آخرشم پاچه‌ی خودمو گرفت!

در خانه را کوبید و شانه های فریار بالا پرید، حالا صدایش نزدیک تر شده بود، در این چند وقت اسم هر چیزی که دیده بود لاچین گذاشته بود.

هرکاری کرده بود تا فریار از این پوسته‌ی خود بیرون بیاید و لاچین را فراموش کند،اما نیمی از جان پسر در همان باغ و مسابقه خاک شد و مرد!

به او که رسید، کنارش نشست و به چشم های نیمه باز فریار نگاه کرد، دستش را بلند کرد و او خیال کرد مثل هر روز نوازشی از هپلی خود میگیرد.

چشمش را بست و منتظر ماند تا انگشت های او گونه‌اش را نوازش کند اما با سیلی محکمی که خورد، وحشت زده چشم باز کرد و دست روی گونه‌اش گذاشت.

پاشو دیگه دیوث، کل کار خونه رو تنهایی انجام دادم...هنوز کاشی حموم مونده _ پاشو فرقار

نیمخیز شد و نگاه خواب آلودش را به صورت عصبی او داد، موهای بهم ریخته‌اش نشان میداد درگیری او با مرغی که نامش را لاچین گذاشته بود، امروز جدی تر از همیشه بود.

نه که خیلی حموم دوستی تو! این چه طرز بیدار کردنه؟ خیلی دستت سنگین شده _ هپلی

شانه‌ای بالا انداخت و به خانه‌ی قدیمی پدر فریار چشم دوخت، وقتی اینجا را پیدا کرده بودند دست کمی از خرابه هایی که روز و شبشان در آنجا سپری میشد نداشت.

خواب بودی قیصر اومده بود _

نگاه فریار تیز شد و به سمت او برگشت، هورام دستش را کشید و مجبورش کرد تا از جا بلند شود و همراهش پا در حیاط بگذارد.

پا برهنه پا در حیاط گذاشت و نگاهش به قفس گوشه‌ی حیاط که افتاد، صورتش رنگ باخت و قدمی به عقب برداشت اما دست های هورام روی شانه‌اش نشست و اجازه نداد دور بشود.

این یکی دیگه خیلی شبیهشه نه؟ میخوام دوباره شروع کنی فریار...میخوام بازم _ توی اون مسابقه ببینمت، اما اینبار تو اونی باشی که برنده میشه

نگاهش میخ پرنده‌ای بود که بی شباهت به لاچین نبود، اما هیچکس او نمیشد! این را هم قیصر میدانست هم هورام و هم فریار.

لب هایش را از هم فاصله داد و سرش را روی شانه‌ی هورام گذاشت و چانه‌اش لرزید.

_ میخوام...میخوام اسمشو بذارم هپلی، دیگه لاچین نه!

ضربه‌ی محکمی پس گردنش خورد و سرش به جلو پرت شد، بغض به یکباره پر کشید و با بهت به سمت او برگشت که نگاه تیزی حواله‌اش کرد.

_ منظور؟ هپلی فقط یکی بود نکنه میخوای منم بکشی واسه خودت؟

بیحال خندید و مشتی به بازوی او زد که دست های هورام دور تنش حلقه شد و او را به خودش فشرد و مرغی که به سمتش می‌آمد را با پا کنار زد.

_ امروز میخوام من فداکاری کنم دردو به جون بخرم به تو لذت بدم

دستش که پایین رفت، فریار با وحشت خودش را از آغوش او بیرون کشید و به سمت خانه دوید که اوهم به دنبالش راه افتاد.

_ بابا تو چرا اعتقادی به سکس تو شب نداری؟ آخه تو روز روشن؟

چنگی به پشت لباسش زد و با این حرکتش جفتشان روی فرش پرت شدند و هورام به مچ دست های چنگ زد و بدون توجه به تقلای او بوسه‌ای به پیشانی او زد.

_ باید تو روز روشن باشه دقیق ببینم دارم چیکار میکنم یهو نزنم ناکارت کنم فرقار

به چشم های تیره‌ی او خیره شد و تقلاهایش در آغوش او آرام گرفت و بی حرکت به او زل زد.

_ چرا هپلی؟ چرا موندی کنارم؟

هورام لبش را در دهانش جمع کرد، سر روی سینه‌ی او گذاشت و به صدای قلب او گوش سپرد، صدایی که برای او زندگی بود.

دستش را پایین برد و پهلوی او را نوازش کرد که او به خنده افتاد و خودش را کنار کشید اما کامل از آغوش هورام بیرون نیامد.

گفتم میخوام از همه دور بشم...دور شدیم، باهم دور شدیم و اینجا یه زندگی واسه _ خودمون ساختیم...میخواستم یکی همیشه صدام بزنه فریار، اینبار دوست نداشتم اسممو یادم بره

دست روی موهای او کشید و با نوازشش چشم های هورام بسته شد، پسر از اول هم نام خودش را به یاد داشت، اما دوست داشت جوری صدا زده شود که برای اولین بار به ذهن فریار رسید! دوست داشت هورام کسی باشد، طلوع آفتابی در زندگی فریار.

پایان

1404/12/3